

جليل محمد قلي زاده

(ملائصر الدين)



ماجرایهای قریبی دانا باش

ترجمه:

علی کاتبی

جليل محمد قلى زاده

(ملا نصرالدين)

ماجراهای قریه‌ی دانا باش

ترجمه‌ی

علی کاتبی

باشگاه ادبیات

<http://www.facebook.com/groups/BashgaheKetab/>

<http://bashgaheketab.blogspot.com/>



آمارات و نیا

-
- تهران، خیابان نادری، شماره ۵۹۵
 - چاپ دوم ۱۳۵۴
 - تیراژ ۲۰۰۰ نسخه
 - افست مروی

ندای قلبی من چه بسا آموختنی‌ها
که مرا می‌آموزد و آن‌همان صدای
پاك و بی‌آلایش وجدان است،
وجدانی که همه دارند و چنانچه
به گوش هوش فرمانش بشنوند و
به کار بندند، از بسیاری رازها
که آگاه شوند و بسیار چیزها که
فراگیرند.

سقراط

اشاره

ماجراهای قریه‌ی دانا‌باش داستان بلندی است از جلیل محمد قلی زاده، داستانی واقع‌گرایانه با مایه‌ای از طنز؛ داستانی که با همه کهنگی هنوز تازه است.

جلیل محمد قلی زاده^۱ از نویسندگان و در واقع از پایه‌گذاران ادبیات جدید آذر بایجان است. او برای آنهایی که در مسائل ادبی و اجتماعی سری و سودایی دارند، ناشناخته نیست. سابقه‌ی آشنایی مردم دیار ما با او، جز از طریق چند ترجمه‌ای که در سالهای اخیر از آثار او شده،^۲ برمی‌گردد به سالهایی که «ایران در آستانه‌ی مشروطیت» قرار گرفته بود... شاید اغراق‌آمیز

-
- ۱- برای آگاهی از زندگی و آثار و افکار او می‌توان به این منابع مراجعه کرد:
- «از صبا تا نیما» [جلد دوم]، ص ۴۰-۴۶، یحیی آرین پور،
- «چند داستان» [مقدمه] از جلیل محمد قلی زاده ترجمه‌ی ع. فرزانه
- «مرده‌ها» [مقدمه] نمایشنامه‌ای از جلیل محمد قلی زاده به ترجمه‌ی همانا طق و محمد پیفون
 - ۲- چند داستان، مرده‌ها و چند قصه در «کتاب هفته»

نباشد اگر بگوییم: همان پامردی را که «مجاهدین قفقاز» در جنبش مشروطیت بامردم ایران-خاصه آذربایجان-کردند، محمد قلی زاده نیز در جبهه‌ی ملانصرالدین^۳ به نظیر آن مبادرت جست. و براستی

۳- «این روزنامه را ... میرزا جلیل محمد قلی زاده از نویسندگان بنام آذربایجان، به سال ۱۹۰۶ میلادی (۱۳۲۴ هـ ق) در تغلیس بنیاد نهاد و با مقالات و اشعار بسیار خوب و کاریکاتورهای عالی انتشار داد. ... ملانصرالدین یک ارگان دموکرات انقلابی بود که جمعی از روشنفکران و ترقیخواهان و ارباب فرهنگ و ادب را در پیرامون خود گرد آورده بود ...

... نویسندگان ملانصرالدین با عادات و آداب ایرانیان کاملاً آشنا بودند و این روزنامه از ۱۹۰۷ م (۱۳۲۵ هـ ق) به بعد تقریباً در هر شماره از حوادث ایران بحث می‌کرد و به خصوص درباره‌ی وقایع انقلابی که در آذر-بایجان رخ می‌داد، اظهار علاقه می‌کرد ...

... ملانصرالدین «برای میرزا جهانگیرخان صوراسرافیل و ملک المتکلمین، که هر دو از اعضای فعاله‌ی حزب سوسیال دموکرات ایران بودند، احترام خاصی قائل بود ...

... در آذربایجان که مردم آن به زبان روزنامه آشنا بودند، به کثرت خوانده می‌شد.»

[نقل از صفحات ۴۰ تا ۴۵ از صباتانیم]

جای آن است که صاحب همتی به شناساندن دقیق و عمیق این مرد بزرگ و ارزیابی تأثیر مکتب او - در روشن ساختن اندیشه‌ی مردم و ناگزیر در جنبش‌های آزادیخواهی در ایران ، کوشش نماید و در بازشناخت یکی از عوامل بیداری مردم ایران، پژوهندگان و علاقه‌مندان حقایق تاریخی را مددکاری کند .

محمد قلی زاده پیش از آن و پیش از آن که نویسنده باشد انسان است. تأمل و حتی مروری در نوشته‌های او - که از زندگی اش جدا نیست - به خوبی این واقعیت را روشن می‌کند. او مردم را به جان و دل دوست می‌دارد بی آنکه سر و گردنی - که نه حتی به قدر جوی - خود را از آنها بلندتر احساس کند. پیوند او با مردم پیوندی راستین و انسانی است .

او دروغ و ریا و نامردی و دغل کاری‌ها را آفتابی می‌کند و زشت کاران را رسوا می‌سازد . کار او عاری از تظاهرات دلسوزانه است و به مثل: «پستان به تنور نمی‌چسباند» و آه و ناله سر نمی‌دهد . قدرت و مهارت او در این است که نفرت و کینه‌ها را علیه بدی و بدکاران چنان برمی‌انگیزد که لمس تجربه‌های تلخ زندگی . اینجاست که تصویرهای آثار او تا حد واقعیت زندگی جان می‌گیرند و کارا و کاری می‌شوند .

هم از این روست که می‌بینیم ماجراهای
قریه‌ی دانا باش پس از قریب نود سالی که از
تاریخ نوشته شدن آن (۱۸۹۴ م.) می‌گذرد هنوز
زنده است و خواندنی و چه بسا اندیشیدنی، چرا
که قصه‌ی خیر است و شر ...

از آنجا که این نوشته به سان بسیاری از
نوشته‌های هم‌زمان خودش از کارورزی‌های نخستین
در ادبیات به سبک اروپایی است، بی‌گمان از نظر
فن داستان نویسی نارسایی‌هایی دارد، که ارزیابی
و داوری بر آن را به اهل فن و امی گذارم و اشارت.
وار به این واقعیت می‌پردازم که محمد قلی زاده
نویسنده‌ای است مردمی و از میان مردم برخاسته
با همه‌ی خصوصیات یک چنان نویسنده‌ای. و
کلامش کلام مردم کوچه و بازار است با همه‌ی
سادگی و بی‌پیرایگی و غنای فلکلوریک‌اش، با
این امتیاز بزرگ که صفت «سهل و ممتنع»
به‌خوبی درباره‌ی آن صدق می‌کند. قهرمان‌های
آثار او چنان زنده، طبیعی و خودمانی هستند که
در اصالت وجود آنها - به‌عنوان نمونه‌هایی واقعی
از توده‌ی مردم - نمی‌توان تردید به خود راه داد.



در اینجا آنچه گفتنی است یا آوردنی «عذر
تقصیر» است در ترجمه‌ی این اثر که در ابتدا آسان
می‌نمود ولی ...

مترجم

روایت از صادق پرچانه
به قلم خلیل روزنامه‌چی

يك مقدمه‌ی مختصر

اسم من خلیل است واسم دوستم صادق. جفت‌مان در قریه‌ی دانا باش به دنیا آمده‌ایم. من درست سی سال پیش از این چشم‌به‌زندگی باز کرده‌ام و درست سی سال دارم. دوست من، صادق هم فکرمی کنم همسن و سال من باشد. اما من کمی از او چاق‌ترم. اوسپاه سوخته و ریش کوسه است ولی من سفیدم و ریش توپی. فرق دیگری نیز باهم داریم: من عینک می‌زنم، آخر چشم‌های من ضعیف است، ولی چشم‌های دوستم خیلی هم سالم است. البته دلیلش این است که من با سوادم و خواه - ناخواه خواندن و نوشتن به چشم‌های من صدمه زده است.

خلاصه‌ی کلام، هر دو تانمان ساکن‌ده دانا باش هستیم. شغل من دوره‌گردی است، یعنی چهار پنج توپ چیت زیر بغل می‌زنم و در ده خودمان یا ده‌های دیگر راه می‌افتم و با فروش آن، هر طوری شده، امرار معاش می‌کنم. حرفه‌ی دوستم بقالی است، یعنی در واقع، توی

زاغهای ، سه چهار پوت ۱ نمک با يك قوطی کشمش و چهارپنج بسته
توتون ماخور کا ۲ گذاشته می فرود شد و به این ترتیب روزگاری گذراند
همین ووالسلام.

القصة، هر دو مان از بندگان فقیر خداوندیم . خلاصه نمی خواهم
در دسرتان بدهم، ولی چون یقین دارم ، دوستانی که این ماجراها را
می خوانند، بسیار تعجب خواهند کرد که: خلیل روزنامه چی، یعنی چه؟
صادق پرچانه دیگر چه صیغه ای است؟!؛ برای این که از تعجب و انتظار
بیرون شان بیاورم ، بناچار کلمه ای چند به عرض شان می رسانم، اگر چه
می دانم، عرایض من سرشان را درد خواهد آورد.

به عقیده ی من در کل ولایت قفقاز دهی جالب تر از ده ما نیست
خیال نکنید می خواهم بگویم بد است، خدا نکند! من هیچ وقت از حق
نمی گذرم ، درست است که کمی از ده مان رنجیده ام ، ولی رنجیدگی
من که دلیل بدی ده ما نمی شود. و واقعاً اگر به خاطر این که دو بست تا
آدم بیسروپا مثل من از يك ده رنجیده باشند، آن را جای بدی بدانیم ،
حسابی بی انصافی کرده ایم.

والله بالله ! ده ما ده بسیار خوبی است . انشاءالله اگر حوصله
کردید و حرف های مرا تا آخر گوش دادید آن وقت دستگیرتان می شود
که ده ما آنقدر هم جای بدی نیست.

۱- پوت = پوط، مقیاس وزن روسی، معادل ۶۶/۳۸۰۴۶ کیلوگرم
(قریب ۵ من تبریز و کسری). در گیلان و مازندران و آذربایجان مستعمل است
[فرهنگ معین]

۲- تنباکو، نوعی توتون بد [فرهنگ روسی به فارسی]

حالا خوبی یا بدی اش به کنار! در حال حاضر، حرف من سر این است که در دهه ما کسی را پیدانمی کنید که اسمی رویش نگذاشته باشند. منظورم: «آیاما ۱» ست. نمی دانم حالی شدید یا نه؟ آیاما همان لقب است.

اجازه بدهید در اینجا کمی حاشیه بروم: من تا همین پارسال معنی «لقب» را نمی دانستم. برای اینکه سوادم به این جور چیزها قد نمی دهد جز جامع عباسی کتاب دیگری نخوانده ام. از قضا پارسال از آن طرف ۲، روضه خوانی به ده ما آمده بود. حیف که اسمش را فراموش کرده ام. يك روز گذارش افتاد به در دکان همین صادق خودمان. به نظر می رسید، خبر دارد که مردم صادق را پرچانه می گویند. در دکان غیر از من چند دهاتی دیگر هم بودند. آخوند از صادق دو بسته توتون ماخور کا خرید، یکی را باز کرد و چپش را پر کرد و آتش خواست، صادق کبریت کشید، ملاچپش را گیراند و گفت: خدا پدر و مادرت را رحمت کند! آن وقت چند تا پک زد و رو کرد به صادق:

– اخوی زاده، چرا شمارا به پرچانه ملقب کرده اند؟

حرف آخوند را نه تنها دهاتی ها حالی نشدند، من هم که در میان شان عالم بودم، نفهمیدم. ولی بهر حال، دستگیرمان شد که منظور آقا این است که چرا روی صادق، اسم پرچانه گذاشته اند. صادق لحظه ای بهت زده نگاهش کرد و گفت:

– خوب دیگه، این «آیاما» را اهل ده به من داده ن.

۱- در فارسی معادلی برای «آیاما» پیدا نکردم

۲- منظور، ساحل جنوبی ارس است.

آخوند این بار با تعجب گفت: پسر آیاما یعنی چه؟ عجب آدم‌های عوامی هستید! صادق گفت: چرا؟ آخوند گفت: برای این که «پرچانه» «آیاما» نیست که، لقب است. فی الواقع «آیاما» تعبیر عامیانه‌ی «لقب» است که لفظی عربی است. و آخر سر آخوند سفت و سخت گوشزدمان کرد که بجای «آیاما» بگوییم «لقب» و ما هم قبول کردیم و غیر از «چشم!» جوابی ندادیم.

آن وقت صادق رو کرد به آخوند و پرسید: جناب آخوند، حتماً شما زیاد عربی خوندید، مگه نه؟ آخوند جواب داد: پسر، چه خیال کرده‌ای، مگر ملا شدن و روضه خواندن کار ساده‌ایه؟ تا آدم درس عربی را تمام و کمال یاد نگیره، سر منبر که راهش نمی‌دن.

صادق ناگهان گفت: آخوند آقا به عربی «نان» رو چی می‌گن؟ آخوند پکی به چپق زد و نگاهش را به زمین دوخت و سرفه‌ای کرد و گفت: برادر من! آخر در عربستان نان نیست که اسمی رویش بگذارن. در آنجاها غیر از برنج چیز دیگری نمی‌خورند.

صادق گفت: خوب، پس به برنج چی می‌گن؟ آخوند پک دیگری به چپق زد و سرفه‌ای کرد و گفت: اخوی زاده حقا که پرچانه‌ای! دهاتی‌ها بیجا به تو پرچانه نگفته‌اند. آخوند این‌ها را گفت و عبایش را صاف و صوف کرد و ازدکان بیرون رفت. آن روز تا شب، همه‌اش می‌خندیدیم.

پیش از این گفتم که نام من خلیل است. اما مردم اسم روزنامه‌چی به من داده‌اند. به خدا اصلاً تنها چیزی که من از آن سررشته ندارم، روزنامه‌چیگری است. به نظر من، روزنامه‌چی آدم صاحب‌عقل و کمالی

است که ماجراهای جالب و اخبار خوب را به يك جا می آورد و چاپ می کند و به این ور و آن ور می فرستد . اما علت این را که چرا من یکهو روزنامه چی از آب در آمدم ، خودم هم درست نمی دانم . ان شاء الله به جای خود عرض می کنم که چه طوری شد به من گفتند : روزنامه چی .

به دوست من ، صادق ، می گویند: پرچانه یعنی پر حرف. تازه به من احترام گذاشته اند . لقب من زیاد هم خنده دار نیست. در ده «دانا- باش» چنان لقب هایی هست که از شنیدن شان رودم بر می شوی ، مثلاً حسن حجله، حیدر شتره، سبز علی چاخان، مختار خره، قاسم خرگوش. خلاصه از این اسم و رسم ها تا بخواهی در ده ماهست . اگر بخواهم همه را بنویسم ، کاغذ تمام کارخانه های کاغذ سازی روسیه کفاف نمی دهد .

پیش از این گفتم که به دوست من ، صادق ، می گویند : پرچانه. اما به ذات پروردگار قسم که این لقب اصلاً و ابداً به آن مرد نمی چسبد. درست است که اوزیاد روده درازی می کند و هر جا می نشیند يك ریز حرف می زند و خستگی و این جور چیزها هم سرش نمی شود ؛ اما چه کار کنم که آدمی به این خوش صحبتی، به عقیده ی من، در تمام کره ارض پیدا نمی شود . بعلاوه اهل ده ما خیال می کنند که هر کس زیاد حرف بزند ، می شود پرچانه . آخر پر حرف داریم تا پر حرف . من خودم ، بارها صبح تا شب پای صحبت صادق نشسته و از حرف هایش سیرمانی نداشته ام. اگر هر پر حرفی را بگوییم پرچانه، باید هر چه واعظ داریم از دم پرچانه شان بدانیم، چرا که وقتی بالای منبر می روند، پایین آمدن

یادشان می‌رود . نه‌خیر ! هر پر حرفی را نمی‌توان پرچانه نامید . مثلاً یکی در باره‌ی عظمت خداوند متعال صحبت می‌کند ، دیگری از مخاطرات سفر کربلا یا مکه‌ی خود حرف به میان می‌آورد ، مگر می‌شود چنین اشخاصی را پرچانه‌گفت ؟ استغفرالله ! حتی به زبان آوردن چنین نسبتی معصیت دارد . بگذار هر کس هر چه دلش می‌خواهد بگوید . بگذار صادق را پرچانه بدانند . باهمه‌ی این‌ها ، این مرد ، تا روزی که بمیرم ، رفیق من ، هم صحبت من و همدرد من خواهد بود . هر کس در این دنیا سلیقه‌ای دارد . «یکی دختره را دوست دارد و یکی مادری را» شاید هم او راست - راستی پرچانه باشد ، ولی اصل کار اینجاست که وقتی او حرف می‌زند ، من دلم می‌خواهد پاشوم و لب و لوجه اش را را به ماچ و بوسه بگیرم .

لابد می‌خواهید سر در بیاورید که چطوری شد روی من اسم روزنامه‌چی گذاشتند . همین الان عرض می‌کنم : از آن سربندی که من و صادق رفاقت به هم زدیم ، این لقب نصیب حقیر شد و راستش : این صادق بود که باعث شد مردم به من بگویند : روزنامه‌چی .

در اینجا مطلب کمی احتیاج به طول و تفصیل دارد :

فکر می‌کنم دو سالی هست که من و صادق باهم جور و اخت شده‌ایم . قضیه از آنجا شروع شد که روزی از روزها با دو توپ پارچه در زیر بغل وارد دکان صادق شدم . آنوقت‌ها میان ما چندان رفاقتی نبود . کمی نشستیم . صادق چپقی چاق کرد و داد دست من . من مشغول شدم . صادق هم - طبعاً - شروع کرد به حرف زدن . پیش از این ،

گویا ، خدمت تان عرض کردم که از نشستن پای صحبت صادق خوشم می آمد ، ولی این بار ، دیگر پاك دلباخته‌ی او شدم. این دفعه دوست من چنان ماجراهای شیرینی را شروع به نقل کرد که- اگر اغراق نباشد- دست کم بیست ، سی تا مشتری از در دکان دست خالی برگشتند . هر مشتری که می رسید و چیزی می خواست ، می گفتم : نیست و از سر باز می کردیم .

خلاصه ، صادق گفت و گفت و گفت ... آخر سريك لحظه خاموش ماند ، بادقت به رویم نگاه کرد و آهی کشید و گفت : «عمواغلی خلیل ! : يك حسرت به دلم هست .» گفتم : چه حسرتی ؟ گفت : حسرت این که ماها از این دنیا خواهیم رفت و این همه حرف های شیرین را با خود به گور خواهیم برد . گفتم : عمواغلی دلتنگ نباش ، خدا رحمت کند آن خدا پیامرزی را که مرا به درس و مدرسه گذاشت . هیچ ناراحت نشو . من این قضایا را روی کاغذ می آورم و کتابش می کنم و اسمش را می گذارم : «... دانا باش» .

بله ، من و تو از این دنیا می رویم . من موقع مردن وصیت می کنم که نه جنازه‌ی مرا به کربلا ببرند و نه برایم خیرات بکنند . چرا که اگر از بندگان خوب خداوند باشم بدون خیرات هم در آن دنیا رو سفید می شوم ، والا خیرات و این جور چیزها چه افاقه‌ای می تواند به حال بنده‌ی گناهکار داشته باشد ؟ بله ، وصیت می کنم داروندارم را به پول برسانند و نوشته هایم را چاپ بکنند و مفت و مجانی به این و آن بدهند . وقتی این ها را گفتم ، صادق ، جلدی بلند شد و محکم بغلم کرد

و دو تا گونه‌ام را بوسید و گریه کنان گفت : عمو اغلی، توی این دنیا تنها آرزوی من همین بود که تو بر آورده‌اش کردی. خدا از دودنیا نومیدت نکند !

باری ، عزیزان من ! این بود جریان شروع دوستی ما . از آن به بعد ، هر چه به خاطر صادق می‌رسید : از خبرهای جالب ، ماجرا ، سرگذشت ، یا مطلب دیگر ، فوری می‌آمد سراغ من و من هم دفترم را بیرون می‌آوردم و قلم برمی‌داشتم و می‌نوشتم . از آنجا که دفتر من همیشه در جیب بغلم بود ، و چون کارم همیشه گشتن توی دهات بود ، در هر فرصت مناسبی که گیرم می‌آمد ، آن را بیرون می‌آوردم و بنا می‌کردم به خواندن چیزهایی که نوشته بودم .

چند وقتی کارم خوب گرفته بود. تادهاتی‌ها مرا می‌دیدند، مهمانم می‌کردند، البته برای این که ماجراهای تازه‌ای نقل کنم . اول‌ها اسم «نقال» رویم گذاشتند، ولی بعد که دیدند این اسم زیاد هم به من نمی‌آید، آخر سر ، اسم روزنامه‌چی به من دادند . البته - همانطور که گفتم - دوستم باعث شد که چنین لقبی به من بدهند .

همانطور که می‌بینید ، من ابداً دوست ندارم مردم پشت اسمی که پدر و مادرم روی من گذاشته‌اند ، چیز دیگری ببندند ، اما با این وضع ، دل‌تنگی به خود راه نمی‌دهم . بگذار عوام جماعت هرچه دل‌تنگ‌شان می‌خواهد بگویند . خیلی اوقات جماعت عوام ، خوب را بد قلمداد می‌کنند و بد را خوب . اما خود مانیم ، حقش این است افتخار کنیم که مردم باقیافه‌ی باز و خندان از ما استقبال می‌کنند ؛ اما از آنجا که در این دنیا خیلی‌ها هستند که از دست عوام دادشان بلند است،

ما هم خودمان را از تك و تا نمی اندازیم و «انبان مان را قاطی جوالها
می گذاریم» که ما هم بعله!..

نوشته شد در قریهی داناباش از ولایت

ایروان ، سنه‌ی ۱۸۹۴ م .

صادق پرچانه

خلیل روزنامه چی

۱- یعنی : خود را قاطی بزرگترها می کنیم . م .

قضیه‌ی گم شدن الاغ



در سال ۱۸۹۴ میلادی ، اوایل ماه نوامبر ، در قریه‌ی دانا-
باش، ماجرای عجیبی پیش آمد و آن عبارت از این بود که : الاغ عمو
محمد حسن را دزدیدند .

بی شك ، کسی که وارد این جریان نباشد ، گفته‌ی مرا باور نمی-
کند، چرا که در واقع گم و گور شدن يك الاغ، آنقدرها اهمیت ندارد
که از آن به عنوان «ماجرای عجیب» یاد شود . در هر دهی یا شهری ،
روزی نیست که الاغی گم نشود. اما در اینجا باید اقرار کنم که گم شدن
الاغ عمو محمد حسن به اندازه‌ی سر مویی به گم شدن الاغ های دیگر
شبهت ندارد .

والله، بالله! گم شدن الاغ عمو محمد حسن حکایت دیگری است.

البته با اجازه برایتان نقل می‌کنم تا گوش بدهید و لذت ببرید .

اول، ببینیم عمو محمد حسن کیست ؟

هر کس قریه‌ی دانا باش را بشناسد ، بی‌گمان عمو محمد حسن را هم می‌شناسد زیرا که عمو محمد حسن در این ده از آنهایی است که به حساب شان می‌آورند . عمو محمد حسن چهل و چهار - چهل و پنج سالی دارد و نه بیشتر ، و با اینکه ریشش سفید شده ، قسم می‌خورد که اگر نداری به او فشار نیاورده بود هیچکس نمی‌توانست فکر کند که چهل سال بیشتر داشته باشد. و واقعاً هم حق با اوست، چرا که پیرمرد ، در این سن و سال ، لب هایش سرخ و گلی است.

عمو محمد حسن خیلی بلاکشیده، که اگر بخوایم همه را تعریف کنیم « هفتاد من کاغذ می‌شود ». راستی چه‌ها که به روزگار عمو محمد حسن نیامده ! چه گرفتاری‌ها که پیدا نکرده ! حاصل این که ، هیچ وقت دنیا به روی او نخندیده است .

عمو محمد حسن ده ، دوازده سالی داشت که پدرش ، حاجی رضا فوت کرد. دو سال نگذشته بود که مادرش مرد . از پدر مرحومش ارث خوبی برایش مانده بود : چه قدر زمین ! چه قدر ایلخی ! چه قالی‌ها و یک عالمه پول. اما صد افسوس که بامرگ حاجی رضا و زوجه‌اش ، عمو محمد حسن بی‌باعت و بانای ماند . عموهایش ، دارایی پدرش را ، توی یک سال به توپ بستند و آخر سر هم به او حساب انگشتی پس دادند .

عمو محمد حسن وقتی خود را شناخت، دید که لخت مادرزادش

کرده‌اند . بعد به عشق و عاشقی بایک دختر افتاد و عقدش کرد و چند سالی رفت به طرف های ایروان و در آنجا غربت کشید تا شاید پول و پله‌ای به چنگ بیاورد و سرمایه بکند ، اما از بد روزگار کارش نگرفت ، دست خالی به ده برگشت ، سه ، چهار تا الاغ دست و پا کرد و بنا کرد به چارواداری . اما روز به روز کارش کساد شد . آخر سر ، طویله‌ی خانه‌اش را از وسط تیغه‌ای کشید و دری به کوچه باز کرد و دو سه «پوت» آرد و گندم و توت خشک ر سنجد در آنجا گذاشت و شروع کرد به خرید و فروش تا ... کارش رسید به اینجا که می‌بینیم . و البته روز به روز زندگی‌اش سخت ترمی شود .

باری ، عمو محمد حسن ، هرطوری است ، لك و لكی می‌کند . درست است که فقیر است ، اما مرد بسیار نازنینی است . راست ، راستی در راه عزیزان از سروجان هم می‌گذرد . با همه دست‌تنگی ، دست و دل باز است . اگر مثلاً یکی برود و بگوید : عمو محمد حسن سه چهار منات پول لازم دارم ، چنانچه داشته باشد ، بی‌معطلی می‌دهد و اگر نداشته باشد ، به هر کیفیتی که شده از یکی می‌گیرد و کار او را راه می‌اندازد . واقعاً که مرد خوبی است . عمو محمد حسن به هیچ وجه طالب مال و منال نیست و در دنیا فقط يك آرزو دارد : زیارت کربلا . او سه چهار سالی است که به این فکر افتاده . آخر مرد دین‌داری است . بیشک اگر معاشش به نحوی تأمین بود ، الان زیارت حج و چهارده معصوم را به‌جا آورده بود ، اما افسوس که فقیری آدم را از کارهای ثواب هم بی‌نصیب می‌گذارد .

القصة ، خیلی وقت است که عمو محمد حسن می‌خواهد برود

زیارت کربلا و سالی نیست که بیچاره عمو، این هوای مقدس را نکند. تا صدای رفتن یا برگشتن زوار به گوشش می‌رسد، اشک عین جوی از چشمانش سرازیر می‌شود. اما چه می‌شود کرد، خانه فقیری خراب! که تا امروز دست و بالش را بسته و نگذاشته است از جایش جنب بخورد.

این جریان که می‌خواهم بگویم، مربوط به سه چهار ماه پیش است: عمو محمد حسن يك شب خواب دید. بیدار شد و زنش را صدا کرد و گفت: زن! انشاءالله امسال، هرطوری شده، باید کربلا بروم. البته خوابی را که دیده تا امروز برای کسی نگفته است. همین قدر می‌گوید که: «خواب دیده‌ام، از هر جا شده باید بروم کربلا و قبرشش گوشه‌ی حضرت را زیارت کنم.» بنابراین، سه چهار ماهی است که به فکر تدارك سفر افتاده. شوق زیارت، پاك از کارهای دنیا باز داشته است. از روزی که به این فکر افتاده، دکان را ول کرده، مقداری آرد جو و ارزن و از این جور چیزها تهیه دیده و در خانه گذاشته و بعضی چیزهای ضروری هم برای خانه فراهم کرده و چشم به راه حرکت زوار نشسته است.

عمو محمد حسن، اول می‌خواست پیاده برود و البته می‌دانیم که زیارت با پای پیاده، ثوابش خیلی بیشتر از زیارت با چارپا و مال است. اما بعدش، دید با این سن و سالی که او دارد نمی‌تواند راه دو ماهه را پیاده برود و برگردد. پس چه باید کرد؟ آخر سر از روی ناچاری ده، پانزده مناتی از خود و دیگران به هم رساند و يك الاغ خرید. در این حرفی نیست که الاغ بهتر از اسب است، چرا که اول الاغ ارزان تر

است - تازه عمومحمدحسن سی چهل منات را از کجا بیاورد که به اسب بدهد؟ - در ثانی، کسی که با الاغ به زیارت می رود البته زیارتش نزد خداوند متعال، زودتر به درجه ی قبول می رسد تا آن که با اسب می رود. خلاصه، عمومحمدحسن يك الاغ خرید، اما چه بلاها که به سر این الاغ نیامد!

روزی از روزها عمومحمدحسن، صبح زود بیدار شد، لباس پوشید، نماز خواند و به حیاط رفت و سری به مرغ و خروس ها کشید و به شان دانه داد و به طویله رفت و یکی دومت جو، جلو الاغ ریخت و از خانه بیرون آمد و همانجا دم درچندك زد و نشست. کیسه اش را در آورد، چپقی چاق کرد و شروع کرد به کشیدن. کمی بعد چند تا دهاتی آمدند و سلام کردند و به ردیف، چمباتمه نشستند و چپق هاشان را در آوردند و بنا کردند به کشیدن. همه ی اینها همسایه های عمومحمدحسن بودند. کمی دود و دم راه انداختند و سرفه کردند و بالاخره سر صحبت شان باز شد. صحبت از موقع راه افتادن کربلایی ها بود، چون همه شان می دانستند که عموقصد زیارت کربلا دارد. البته از عمومحمدحسن هم حرف به میان آوردند و بعد رسیدند بر سر شرط و شروط زیارت. مردی که دست چپ عمومحمدحسن نشسته بود، گفت: ببینیم آیا کسی که میرود زیارت، زیارت می کند و برمی گردد ولایت خودش و «می نشیند» و مادسته دسته به دیدنش می رویم و دست می دهیم و به او «زیارت قبول!» می گوئیم، راست، راستی باگفتن ما زیارت او قبول می شود یا خیر؟ اصلا ببینیم این گفتن ها نفعی به حال او دارد یا نه؟ جای دور نرویم، مثلا عمومحمدحسن! الان تو قصد زیارت داری و انشاءالله به سلامتی می روی و

برمی‌گردی. البته وقتی به خوبی و خوشی آمدی، همه‌مان به دیدن تو می‌آییم: و می‌گوییم «زیارت قبول!» می‌خواهم بدانم آمدن ما و گفتن این حرف، برای تو فایده‌ای دارد یا نه؟ از من بپرسی می‌گوییم: نه. چرا؟ برای این که، تو زیارت را کرده‌ای و یک ماه - یک ماه و نیم از آن گذشته، و آن زیارت یا قبول شده یا نشده. اگر قبول شده که از «زیارت قبول!» گفتن ما چه فایده؟ و اگر نشده با گفتن ما که قبول نمی‌شود.

مرد حرفش را تمام کرد و بر و بر به صورت عمو محمد حسن نگاه کرد. دیگران نگاه‌شان را به زمین دوختند و به فکر رفتند. راستی مسأله‌ی مهمی بود. عمو محمد حسن کیسه‌اش را بیرون آورد، چپق دیگری پر کرد و گفت:

- عمو مشدی اروج! بد حرفی نمی‌زنی. اما اگر آنطوری باشه که تو می‌گویی، کارها درست در نمی‌آید، مهربانی از دنیا ور می‌افته. وقتی کسی از زیارت بیاد و هیچکس به دیدنش نره، دیگه چه فایده! این که راه و رسم مسلمانی نیست. فرض کن به زیارت رفته و برگشته‌ام، حالا تو به دیدن من نمی‌آیی؟ خیال می‌کنی دیگر به رویت نگاه می‌کنم؟

مشدی اروج کمی جابجا شد و دستش را به طرف عمو دراز کرد و گفت: عمو محمد حسن، حرف مرا حالی نشدی. این که تو گفتی جواب سؤال من نیست. من البته که به دیدن تو خواهم آمد. حرف سر این است که از این آمدن من چیزی به تو می‌ماسه یا نه؟ من این را ازت پرسیدم.

عمو محمد حسن گفت: به هر حال، دید و باز دید کار خوبی به

و اگر نباشه محبت از بین میره . دهاتی‌ها که نشسته بودند ، همه در این باره ، طرفدار عمو محمد حسن بودند. و اگرچه مسأله‌ای که مشدی اروج پیش کشیده بود مسأله‌ی مهمی بود ، اما برای همه بعید می‌آمد که یکی از زیارت بیاید کسی به دیدنش ترود. این گفت و شنود دست کم يك ساعت طول کشید ، چپق‌ها پر و خالی شد ، جلوه‌ر کدام ، کپه‌ای از خاکستر جمع شد ، صحبت شان حسابی كرك انداخته و شیرین شده بود که ناگهان از پیچ کوچه ، سرو کله‌ی مردی پیدا شد ، نزدیک آمد ، سلام کرد و گفت :

- عمو محمد حسن! پسر تو بفرست الاغو از طویله بیاره بیرون ، می‌خوام برم شهر ، «ناچالنيك»^۱ منو خواسته .

دهاتی‌ها فوری بلند شدند و جواب سلامش را دادند.

- ای به چشم ! قابلی نداره . همین الان میرم می‌آرم .

عمو محمد حسن وارد حیاط شد . عمو ، تا الاغ را بیاورد ، بگذارید ببینیم ، این مرد کیست و چکاره است؟ به سادگی می‌شود فهمید که آدم کوچکی نیست ، چرا که اول دهاتی‌ها در گرما گرم صحبت شان ، به محض دیدن او ، نه تنها پاشدند ، بلکه پیش او سرشان را هم خم کردند. دوم این که : می‌دانیم الاغ عمو محمد حسن تنها چشم و چراغ اوست . زیرا که آن را خریده تا سوارش بشود و به کربلا برود . شب و روز از آن مواظبت می‌کند که خدا نکرده در نیمه راه لنگش نگذارد . بنابراین ، آدم خیال می‌کند که عمو محمد حسن نباید الاغش را به کسی بدهد که جایی بیرد و خسته‌اش بکند ، در حالی که ، این مرد حرفش را

۱- ناچالنيك [روسی] : رئیس ، معادل دقیقی برایش نیافتم . م .

تمام نکرده بود که عمو محمد حسن جلدی باشد و رفت سراغ الاغ .
 پس ببینیم این مرد کیست و چکاره است ؟ بلی ، او ، همانطور که گفتم ،
 آدم کوچکی نیست . خدایار بیگک کدخدای ده دانا باش است . نمی -
 خواهم از گذشته‌ی او حرفی به میان بیاورم . خود خدایار بیگک هم
 ابداً راضی به این کار نیست . امروزه روز روال دنیا بر این است که
 اگر کسی در زندگی بد آورده و از دولت‌مندی به فقیری افتاده باشد ،
 همیشه‌ی خدا رشته‌ی صحبت را می کشد به گذشته‌ها که : بله ، پدرم
 چنین بود و مادرم چنان . دولت مان فلان قدر بود و عمارت مان فلان
 جور و پیش مردم ، احترامی داشتیم که بیاو ببین ! اما اگر کسی از هیچ
 به چیزی رسیده باشد و از فقری به ثروت و از خواری به عزت ،
 هیچگاه دوست ندارد از پدر و مادرش حرف بزند . مثلاً عمو محمد حسن
 اگر هفت شبانه روز از عزت و دولت پدرش بگوید ، خسته نمی شود .
 اما کدخدا خدایار اسم پدر خود را حتی پیش کسی نمی برد و هر موقع
 چنین صحبت هایی به میان بیاید ، تنها حرف کدخدا این است : «برادر !
 چی کار داریم به پدر و مادر ، او نامردن و رفتن ، خدایا مرزدشون . فرض کن
 پدرم سگک بوده و پدر بزرگم گرگک بیا بون . بیا از خودمان حرف بزنیم .»
 با این حساب ، چون کدخدا خدایار خوش ندارد از گذشته‌ها حرفی زده شود ،
 من هم نمی خواهم خاطرش را رنجیده کنم ، لذا کاری به گذشته‌ی او ندارم .
 خدایار بیگک به زور سی و هفت ، هشت سال دارد ، شاید هم کمتر .
 قدش دراز است و خیلی هم دراز و به خاطر قد درازش ، در گذشته ،
 مردم ده ، لقبی به او داده بودند . اما دیدید که من قول دادم از گذشته
 حرفی نزنم . کاری نکنید دروغگو از آب در بیایم . بله ، دراز قد است ،
 ریش و ابروهایش مشککی مشککی است ، صورتش سیاه است و خیلی هم
 سیاه . چشم هایش هم حسابی سیاه است انگار توی آنها خبری از سفیدی

نیست ، بطوری که وقتی کلاهش را تا روی ابروها پایین می آورد ، سیاهی بالای سیاهی می آید : کلاه سیاه ، چشم‌ها سیاه ، صورت سیاه ، و چشم‌ها از زیر کلاه چنان برق ، برقی می زند که آدم وحشتش می گیرد و یاد قورباغه‌ای می افتد که از زیر خزه زل زده باشد .

همه‌ی این‌ها را می شود زیر سیلی در کرد ، عیب بزرگ خدا- یاریگ دماغ اوست که گنده است ، اما گنده داریم تا گنده . من خیلی قیافه‌های زیبا دیده‌ام که کم و بیش بزرگی دماغ ، در آنها توی ذوق می زند ، ولی مال خدایار بیگ حکایت دیگری است . از بالای دماغش يك تکه استخوان بیرون زده ، این استخوان صاف است اما يك تکه گوشت ، عین تاج خروس از آن آویخته که در طرف چپ قرار گرفته است . نمی دانم مادرزادی همین طوری بوده یا بعدها شده ، به هر حال ، خیلی دماغ بیرختی است . خلاصه به هیچ وجه نمی شود خدایار بیگ را مرد خوشگلی به حساب آورد .

دو سال است که خدایار بیگ کدخدا شده و البته کدخدا شدنش هم حکایتی دارد . او حسابش از دیگران جداست . آخر ، عادت بر این است که کدخدا را مردم انتخاب می کنند . ولی خدایار بیگ طور دیگری کدخدا شده است . او ، اول ، یعنی دو سال پیش ، نزد کدخدا پادو بود . از قضا زد و مباشر مادر او را صیغه کرد . معلوم بود که مباشر دوست نداشت آدم غریبه‌ای کدخدا باشد ، این بود که توی يك هفته کدخدا را طوری به تنگ آورد که بیچاره کدخدایی را بوسید و کنار گذاشت . چند روزی ده بی کدخدا ماند ولی آخر سر يك روز مردم چشم باز کردند و دیدند خدایار بیگ راستی ، راستی کدخدا شده است .

خدایار به محض اینکه کدخدا شد، پاك عوض شد . اول از لباس شروع کرد. رخت تازه پوشید و چوبدستی به دست گرفت و به همه خبر داد که دیگر او خدایار خالی نیست ، بلکه خدایار بیگ است. کی جرأت داشت پرسد که خدایار از کجا بیگ شده است ؟ اما همه می دانستند که او از وقتی بیگ شده بود که مادرش را مباشر صیغه کرده بود، و خدایار بیگ تا امروز، بیست، سی نفر را به جرم این که به او بیگ نگفته اند دوستاق کرده است .

عمو محمد حسن «نیچ نیچ» کنان الاغ را دم در کوچه آورد ، اما تا پایش را بیرون گذاشت، پسر بچه ای هفت، هشت ساله، بی تنبان، پابرهنه و با سر کچل خود را وسط کوچه انداخت و با گریه و جیغ و داد دم الاغ را دو دستی چسبید . او پسر کوچک عمو محمد حسن بود.

— الاغمو کجایم برین؟ بخدا نمیدارم. او هو... او هو... او هو...
پسرك سفت و سخت دم الاغ را گرفته بود، عز و جز می کرد که الاغ را نبرند .

عمو محمد حسن واقعاً پدر مهربانی است . هیچ وقت راضی نمی شود دل فرزندش حتی يك ذره تنگ شود . این است که جلورفت و بازبان نرم بنا کرد به ساکت کردن پسرش :

— آرام باش بچه جان! الاغ تو عصری برمی گردوند خانه. الاغ که طوری نمی شه. نمی فروشمش که. عمو خدایار می بردش شهر، اونجا به اش یه عالم جومی ده.

— نه بخدا نمیدارم! الاغ منو کجا می برن ؟ نمیدارم...
پسرك در حالی که این حرف ها را می زد با چوبدستی سر الاغ را

برگرداند که بردش تو حیاط ، در این اثنا چو بدستی خدا یاریگ به
گرده اش پایین آمد .

– پدرسگ! الاغو کجا می بری؟ مگه کوری؟ نمی بینی من اینجام؟
بخدا پوست از سرت می کنم .

پسرك وای وایی کشید و چپید تو حیاط . کدخدا خدا یار سوار
الاغ شد و به طرف شهر راه افتاد. دهاتی ها یکی یکی رفتند . عمومحمد
حسن، کدخدا را که راهی کرد، بادل گرفته به دنبال پسرش به خانه آمد.

۲

نیم‌ساعتی از ظهر گذشته بود که خدایار بیگ رسید به شهر .
خدایار بیگ وقتی الاغ عمومحمد حسن را می‌گرفت ، گفت: ناچالنیک
مرا خواسته، ولی دروغ گفت، ناچالنیک اورا نخواسته بود، جریان دیگری
در کار بود . اگر برای ناچالنیک به شهر می‌آمد ، بایستی کمی زودتر
می‌آمد، چرا که می‌دانست ناچالنیک به زور تا ظهر در دیوانخانه بند
می‌شود و دم‌های ظهر در دیوانخانه بسته می‌شود. نه‌خیر، خدایار بیگ
قصد دیگری داشت .

الاغ را در کاروانسرا بست و رو گذاشت به بازار. يك كله قندهفت
گروانکه^۱ ای خرید وزیر قبازد و محله‌ی «بوزخانا» را پیش گرفت و رفت.

۱ - گروانکه، گیروانکه: مقدار وزن معادل يك فونت Funt روسی
برابر با ۴۱۰٪ کیلوگرم [فرهنگ معین]

قدری که رفت به کوچهی دست‌چپی پیچید و کوچه را تا آخر رفت و دوباره پیچید دست چپ ، از کوچهی تنگی گذشت و از روی جوی آب پرید و جلو در کوتاهی ایستاد . کله قند را زمین گذاشت و شروع کرد به تکاندن و تمیز کردن لباس هایش . پاچه‌ی چپ شلوارش را بادست راست و پاچه‌ی راستش را بادست چپ ، از گل‌ولای خشک شده پاک کرد و کلاهش را در آورد و گذاشت روی انگشتان پنجه‌ی چپ و بادست راست این ورو آن ورش را باتلنگر تمیز کرد و به سر گذاشت . کله قند را زیر بغل زد و تک سرفه‌ای کرد و در را به صدا در آورد . از حیاط صدای زنی بلند شد : « کیه؟ »

خدایار بیگ ، بار دیگر در زد . کمی بعد دختر بچه‌ی چهار ، پنج ساله‌ای در را به روی او باز کرد و تا خدایار بیگ را دید ، در را بست و فرار کرد و صدایش از توی حیاط بلند شد . « اوا مادر ! دم دریه مردگنده و ایستاده . » خدایار بیگ از حرف‌های دخترک خنده‌اش گرفت ، صدایش کرد : « دختر خوب ! آقا قاضی خونه است ؟ »

دخترک از خدایار بیگ چنان وحشت کرد که نتوانست جواب بدهد . در این موقع ، در باز شد ، جوانی دست‌ها به دو طرف چارچوب در گذاشته ، رو بروی او ایستاد و با تعجب توی چشم‌های خدایار زل زد .

– آقا قاضی خونه است ؟

– بلی ، چه کارش داری ؟

– می‌خوام ببینمش

جوانک چیزی نگفت . رفت و کمی بعد برگشت ، در را باز کرد

و گفت : بیاتو .

خدایار بیگ، سرش را خم کرد و داخل شد و ازدو تا پله پایین رفت تا به حیاط رسید. ظاهراً عیال قاضی مشغول رختشویی بود، زیرا که جوانک تا در را باز کرد خبردارش ساخت: «داره مردمیادا!»

در يك گوشه‌ی حیاط تشت رختشویی بود و پهلوی آن، مقدار زیادی رخت شسته شده روی هم انباشته شده بود. آب صابون، یعنی چرکاب رخت‌ها، آمده پشت در جمع شده بود. آنجا اصلاً شبیه حیاط نبود، چون غیر از چهارتا دیوار چیزی نداشت، ده قدم پهنایش بود و پانزده قدم درازایش و پشته‌ای از خشت، به دیوار حیاط تکیه داده بود، همین و والسلام.

شاید اینجا حیاط خلوت خانه باشد و الا در شهر خانه‌ای نیست که باغچه‌های پر از گل و سبزی نداشته باشد. منظورم این است، چنانچه قاضی حیاط درست و حسابی هم داشت، خدایار بیگ، غیر از همین حیاط جایی را ندید.

جوان، ازدالان باریکی که در سمت راست حیاط بود، تورفت و ناپدید شد. کمی بعد پیرمردی پشت خمیده، از همان راه باریک بیرون آمد. دست چپش توی جیبش بود و دست راست را سایه بان چشم‌هایش کرده، کمی نزدیکتر آمد و روبه خدایار بیگ گفت:

– داداش چی میگی؟

– عمو! می‌خوام، آقا قاضی رو ببینم. باهاش کاری دارم.

– بابا جون تو کی هستی؟

– من کدخدای ده دانا باش، خدایار بیگم. می‌خوام آقا قاضی

رو ببینم.

– قربانت برم، زبرقیات چیه؟

– کله قنده، آوردهم برای آقا قاضی، کار خیری داریم. برای

شیرینی اش آوردهم.

پیرمرد از راهی که آمده بود برگشت. چند دقیقه بعد، جوانک از همان باریکه راه بیرون آمد و بادست به خدایار بیگک اشاره کرد. خدایار بیگک پشت سر او راه افتاد. از آن راه باریک گذشتند و وارد «قهوه‌خانه» شدند. خدایار کفش‌هایش را در آورد و پشت سر جوان، وارد اتاق قاضی شد.

خدایار بیگک به محض ورود چنان بهتش زد که سلام یادش رفت، چون پیرمردی را که همین آن دیده بود، با تعجب می‌دید که در صدر اتاق روی تشکچه نشسته است. البته شستش خبردار شد که یارو خود قاضی بوده است و اما قاضی، از همان نظر اول پی برد که آدم هالویی گیر آورده است و به همین دلیل نه تنها از سلام نکردن خدایار بیگک ناراحت نشد بلکه پیش پایش هم بلند شد و سلام و تعارفش کرد که در بالای مجلس بنشیند.

خدایار بیگک این بار سلام کرد و رفت طرف بالای اتاق نشست و قند را گذاشت زمین.

اتاق قاضی، اتاقی بزرگ، سفید و دارای سقفی بلند بود. این اتاق درست سی و هفت تاقچه ورف داشت و هیچکدام هم خالی نبود. رفاها پر بود از تعداد زیادی کوزه و ظرف‌های چینی بی‌حد و حساب، و در تاقچه‌ها، چندین سماور، صندوقچه، قلیان، چهار پنج کله‌قند روسی و مقداری آت و اشغال دیگر چیده بودند و هفت، هشت تاقچه پر بود از

بقچه ورخت، و دو طاقچه هم از کتاب. اتاق باقالی و قالیچه‌های گرانبهایی
فرش شده بود. در بالای دست اتاق سه تا گاو صندوق آهنی بود که روی هر
کدام تعداد زیادی قالیچه‌های گرانقیمت، نمد، گلیم و پلاس انباشته شده
بود و در یک سمت چند لحاف بسته‌ی بزرگ، کنار دیوار ردیف شده بود.
قاضی روی تشک مخملی نشسته و به یک جفت متکا تکیه داده بود.

قاضی تا کله‌قند را دید باخنده رو به خدایار بیگ کرد و گفت: بیگ

این دیگه چیه؟ این چه کاریه؟

خدایار بیگ خندید و گفت:

— آقا قاضی کار خیری داریم، این را برای شیرینی‌اش آورده‌م.

— شیرین کام باشی برادر! حتماً می‌خواهی عقدش کنی.

— خیر آقا قاضی عقد نیست، صیغه...

— باشه چه بهتر! ... خیلی هم خوبه. ان شاء الله به مبارکی! خودت

صیغه می‌کنی یا کسی دیگه؟

— خودم، اما به شرطی که سر بگیره.

قاضی به نوکرش که دم در ایستاده بود، اشاره کرد کله‌قند را از

وسط بردارد و چای و قلیان بیاورد. بعد به خدایار بیگ گفت:

— نفهمیدم، گفتی سر بگیره!؟

— بله آقا قاضی، اگر طوری خودت رو براهش کنی، دعاگوت

می‌شم.

— دیگه چه «طوری»!؟ صیغه است می‌خونم و تموم می‌شه دیگه.

— درست می‌فرماید، ولی از طرف زن باید یکی و کیل بشه.

— البته! من که نگفتم کسی و کیل نشه. اصلاً تا و کیل و شاهد

نباشه که نمی‌شه صیغه خواند.

- بله همین‌طور .

قاضی رو کرد به خدایار بیگگ و گفت :

- خوب ، پس و کیل و شاهدها کجان ؟

- تا اینجا که نه و کیل هست و نه شاهد ، بینیم چه می‌شه کرد .

قاضی با تعجب زیاد گفت :

- عجب ... تونه و کیل داری ونه شاهد ، پس چطوری صیغه

بخونم ؟

- بله درسته آقا قاضی .

- بخدا هیچ از حرف‌های تو سردر نمی‌آرم . اگر می‌خواهی صیغه

بخونم باید اول از طرف عورت و کیلی داشته باشی ، اگر و کیل و شاهدها

فعلا حاضر نیستن ، باشه برای بعد . هر موقع حاضر شدن صیغه‌ها را می‌خونم

و الا اگر مانعی تو کاره دیگه به خودت مربوطه .

خدایار بیگگ پس از شنیدن حرف‌های قاضی ، کمی ساکت ماند و

بعد نیم‌خیز شد ، طرف در را پایید و با صدای آهسته گفت :

- راستشو بخوای آقا قاضی ، رازی دارم ، از خدا که پنهون نیست

از شما چه پنهون .

- خوب بگو ببینم ، چرا باید از من پنهانش کنی ؟

در این موقع در باز شد ، جوان توی سینی دو تا چای آورد ، یکی

را گذاشت جلو قاضی و دیگری را جلو خدایار بیگگ . قاضی به او اشاره

کرد که از اتاق بیرون برود . آنوقت با صدای آهسته شروع به صحبت کرد :

- آقا قاضی ، راستش اینه که توده ما : دانا باش ، یه بیوه زنی یه

که خیلی وقته می‌خوام صیغه‌اش کنم ، اما راضی نمی‌شه . نمی‌دونم زیر

پاش نشسته‌ان یا قضیه از جای دیگه آب می‌خوره، به هر حال ، می‌گه حاضر نیستم که نیستم. نمی‌دونم چیکار کنم؟ اینه که خدمت شما رسیدم تا عرضم رو بحضورتون برسونم ببینم شما چه می‌فرمایید. شاید شما چاره‌ای بکنید.

در این میان ، دختر بچه‌ای که همین الان دیدیمش ، سرش را از لای در تو کرد و گفت : پدر! مادرم اینجاست ؟

دخترك با فریادی که قاضی سرش کشید ، بزودی غیبش زد .
بعد پسر جوان قلیان آورد و جلو قاضی گذاشت و می‌خواست دم در بایستد که قاضی اشاره کرد بیرون برود . قاضی قلیان را به گوشه‌ی لب گرفته روبه مهمان کرد .

– حال می‌گویی چه کار کنیم ؟

– آقا قاضی تصدقت شم ، هر طوری به خودت باهاس این کارو درست کنی .

قاضی بك محکمی به قلیان زد و سرش را از روی استهزا تکان داد و گفت :

– بله، همه‌اش، دو گروانکه قند آورده‌ای، می‌خواهی زن بیچاره

را بیاریم و بیندازیم تنگ بغلت ، برو عمو!

خدا یاز بیگ با شنیدن حرف قاضی کمی از جایش بلند شد و انگشت شهادت دست راستش را بالا گرفت و گفت: بین آقا قاضی به ذات پروردگار اگر کار منو درست کنی خدا لعنتم کنه اگر در راه تو از سرو – جونم مضایقه کنم .

– برادر، سرو جونت رو می‌خوام چی کار ، خدا سرو جونت رو

برایت حفظ کنه . ببین این به درد من می خوره، این ...
قاضی دست راستش را به اندازه‌ی يك کله قند بزرگ بالا برد و
حرفش را تمام کرد ، اما دستش را همانطوری نگاه داشت و نگاهش
را به صورت خدایاربیگک دوخت و تا آثار رضایت را ندید ، آن را
پایین نیاورد .

— آقا قاضی چه خیال می کنی ، من از اونایی نیستم که حرفی
می زنن و قولی میدن و از زیرش درمیرن . مرد چرا که- الاه به سر می ذاره؟
برای این که به اش بگن مرد ، والا کسی که تورو آدم حرفی بزنه و بره
پشت سرش ط-ور دیگری حرف بزنه دیگه چه جوری می شه به اش
گفت : مرد؟ تویك کله قند روسی خواستی من یازده تا می آرم ، خیالت
تخت باشه . پول ندارم که دارم و ازدولت سرشما این قدر هم دارم که
از روی ماه آقایی مثل شما شرمنده نشم . خاطرت جمع باشه .
خدایاربیگک ساکت شد و قاضی شروع کرد :

— خدا به حق خداوندی خودش پیش کسی شرمنده ات نکنه . دوست
عزیز، من از سیمای شخص می فهمم که چه قماش آدمی یه . دیگه عمری از
من گذشته ، هشتاد ، هشتاد و چند سالمه ، به اندازه‌ی خودم تجربه دارم
از این گذشته، ظاهر آینه‌ی باطن است ، تا ترا دیدم یقین کردم که آدم
خوبی هستی . اگر کوچکترین تردیدی در باره‌ی تو داشتم اینهمه با تو
بگو بشنونمی کردم . واقعاً که ماشاءالله آدم حسابی هستی و من هیچوقت
با تو آدمی طوری رفتار نمی کنم که بعدها از رویت شرمنده بشم . یازده
کله قند به چه دردم می خوره؛ يك کله قند روسی کافی است . حتی اگر دو تا
بیاوری یکی را میان فقیر و فقرا قسمت می کنم . به هر حال ، همانطوری

که خودت هم گفתי برای شیرینی به و بس . بنا براین ، از تویک کله قند بیشتر نمی‌خوام و به هیچ وجه آدم خام طمعی نیستم ، ولی اگر خودت خواستی یک گروانکه هم چای روش اضافه کنی چه بهتر !

- آی به چشم آقا قاضی به چشم ! به چشم ...!

- خدایار بیگ همزمان، با این حرف‌ها گاهی دست چپش را روی

چشم راست خود می‌گذاشت و گاهی دست راستش را روی چشم چپ و آخر سر گفت :

- همه‌ی اینها به چشم، اگر امر دیدگه‌ای هم داری بفرما . فقط بگو

ببینم چطوری می‌خواهی کار منو درست کنی ؟

قاضی سرش را پایین انداخت ، کمی تسبیح گرداند . « یاالله » ی

گفت و پاشد رفت سراغ کتابها، کتابی را که جلد سیاهی داشت برداشت

و باز کرد ، عینکش را زد و زیر لبی شروع کرد به خواندن ، به طوری

که صدایش در نمی‌آمد و فقط لب‌هایش تکان می‌خورد . تقریباً ده دقیقه

طول کشید ، بعد در حالی که انگشت شهادت دست چپش را لای یکی

از صفحه‌های کتاب گذاشته بود رو کرد به خدایار بیگ : میدونی بیگ ،

مسأله‌ی مشکلی به . این جور کارها خیلی کم اتفاق می‌افته . به همین جهت

به کتاب مراجعه کردم تا ببینم شرع در این باره چه می‌گه . قاضی دوباره

غرق خواندن شد ، کمی بعد با خوشحالی کتاب را بست و جلو خود به

زمین گذاشت .

- به یاری خدا کشف می‌کنم و خیلی هم آسان . بیگ فقط بگو ببینم

قند و چای ما کی خواهد رسید ؟

- آقا قاضی همین الساءه ، اگر می‌فرمایی همین الان برم بیارم

خیال می‌کنی برای من کار مشکلی به؟

– عزیز من! اول میری قند و چای رو می‌خوری و می‌آری اینجا،
بعدش هم سه‌چهارتا ازدهاتی هارا می‌آری پیش من. اما همه باید از
رفیق‌های خودت باشند، یکی از اونامی‌آد، به من می‌گه زن صیغه‌ای
مادر منه، اون یکی هاهم شهادت میدن، اونوقت من صیغه رو می‌خونم
و قال قضیه کنده می‌شه

– آقا قاضی، اگر سرونه قضیه این جوریه به هم بیاد که کار ساده‌ایه
سه‌چهارتا که چیزی نیست همین آلان صدتا از دهاتیا رو اینجا می‌ریزم
هرچی خواستی بپرس تا عین حرف‌های منو ازدهن اونهام بشنوی، کی
جرات داره رو حرف من حرفی بزنه.
خدایار بیگک این‌ها را گفت و بلند شد.

– برم ببینم از دهاتی‌ها کی‌ها رو می‌تونم تو شهر گیر بیارم.
خدایار بیگک از در بیرون می‌رفت که قاضی صدایش کرد و گفت:
– بیگک، دوتا سفارش برات دارم: اول اینکه برای قند و چایی
که می‌خوری، حتماً پول میدی و البته پولت رو با عرق پیشانی به چنگ
آورده‌ای و سر راه پیداش نکرده‌ای. غرضم این است حالا که پول
میدهی اقل سعی کن جنس خوب بخری. زمانه خیلی بد شده، تا چشم به
هم بزنی کلاه سرت میذارن. اخیراً «قاراپت» آقا قند خوبی آورده که
به‌اش می‌گن «پرودسکی»، سعی کن از اون قند بخری. چای هم بسته به
میل خودته، هرطوری باشه، مهم نیست.

خدایار بیگک «چشم»ی گفت و خواست بیرون برود که قاضی دوباره
صدا زد و به اتاق برش گرداند:

- جان من ، عرض کردم که دو تا سفارش دارم یکی روشنیدی ،
دومی رو هم گوش کن آن وقت مرخصی .

- بفرما آقا قاضی :

- سفارش دوم من ، اینه که این راز باید فقط و فقط میان خودمون
بمونه .

- اختیارداری ، آنقدرها هم بچه نیستم .

- خلاصه ی کلام باید این کار مخفی بمونه .

- چی بمونه ؟

- پنهان بمونه ، هیچکس ازش خبردار نشه ، اونها هم که اینجا
می آری شون باید باتو توری رفیق باشند که این سررا پیش کسی نگن .
درسته که این کار ، به هیچ وجه خلاف شرع نیست ، اما چون این نوع
اتفاقات خیلی کم پیش می آد ، به گوش هر کی برسه ، خیال می کنه خدا
نکرده ، کار خلافی کرده ایم . خلاصه ، از این کار ، البته و صد البته غیر
از من و تو و شاهدا ، کسی نباید بو بیره . همین و والسلام . حالا بفرما .
می تونی بری .

- به چشم . آقا قاضی ، به چشم . هرطوری که بفرمایی . خدایار

بیگ این حرفها را گفت و از خانه ی قاضی بیرون آمد و راه افتاد .

۳

خدایار بیگک خوش و سر حال دم مسجد بازار رسید ، تا لب رودخانه‌ی بازار پایین رفت ، دست نماز گرفت و وارد مسجد شد و نماز خواند و به بازار آمد . راسته‌ی بازار را گرفت و رفت سراغ دکان ارمنی را که قاضی گفته بود ، از این و آن گرفت و وارد مغازه‌ی بزرگی شد . پشت پیش‌خوان ، ارمنی شکم‌کنده‌ای نشسته ، سرگرم نوشتن بود . خدایار بیگک نگاهی به این طرف و آن طرف دکان انداخت و چپش را در آورد و شروع کرد به پر کردن . قاراپت آقا قلم را زمین گذاشت و بهت زده خیره شد به صورت خدایار بیگک . خدایار بیگک که از پر کردن چپق فارغ شده بود ، به قاراپت آقا نزدیک شد و از جیب بغل ، يك

سر انگشت «سوخته» بیرون آورد و گرفت جلو قاراپت :
- بیزحمت ، یه کبریت بزن اینو روشن کنم . قاراپت آقا ، باغیظ
جواب داد :

- مگه نمی بینی اینجا قهوه خونه نیست. برو بیرون ! گورتو
گم کن ، پدر سوخته !

قاراپت آقا ، درحالی که این حرفها را می زد، بلند شد ، گویی
می خواست از پشت پیش خوان ، بپرد و خدایار بیگک را بگیرد و تکه
پاره کند .

خدایار بیگک کمی از تك و تا افتاد و کنار کشید و از رفتار ارمنی
خیلی تعجب کرد . او چه می دانست که قاراپت آقا نمی خواهد چپق او
را روشن کند. تا امروز در ده دانا باش ، از کسی چنین ترك ادبی ندیده
بود . وقتی خدایار بیگک چپقش را در می آورد و پرمی کرد ، چه کسی
جرأت داشت سوخته آتش نزند و پیش او نگیرد . اما چه می شود کرد؟
ده دانا باش به دانا باش مانده ، اینجا شهر است ، شهر که دانا باش
نمی شود .

خدایار بیگک سگرمه ها را توهم کشید و اخم کرده در جواب
قاراپت آقا گفت :

- ارباب ! بیخودی داد می زنی . من که نیومدم دکان ترو بزنم ،
اومدم با تو معامله کنم . دیگه سرمن داد کشیدنت زیادی به . میخوام
قند بخرم .

- بلی میدونم . می خواهی بخاطر نیم «گروانکه» قندی که میخوری ،
باشم دستت رو ماچ کنم ؟

خدایار بیگگ توتون چپق را توی کیسه خالی کرد و چپق را به
پرشالش زد و جواب داد :

- ارباب اول منو بشناس و ببین من کی ام او نوقت سرم داد بکش.
من از اونایی - که تو فکر می کنی - نیستم که بخاطر نیم گروانکه قندیام
و دردسرت بدم . من کدخدای ده دانا باش خدایار بیگم . آمدهم يك کله
قند - از اون بزرگه اش - بخرم نه نیم گروانکه ! قاراپت آقا کمی نرم
شد .

- خوب ، من که حرفی ندارم . من که نگفتم چرا يك کله قند
نمی خری ؟ منظورم اینه که تو کار خوبی نکردی ، وقتی که من سرگرم
نوشتن بودم ، سوخته را جلوم گرفتی . آخه اشتباه کردم و کلی به زحمت
افتادم ، حالا باید ، پس از رفتن تو ، نوشته ها را از اول بنویسم .

- به هر حال گذشته ها گذشت ، حالا ببینم قند رو چن میدی !
- قاراپت آقا از پشت پیشخوان بیرون آمد و پهلوی کله قندها
ایستاده ، دستش را روی یکی از آنها گذاشت و گفت :

- ببین بیگگ ! برادر من ! این که می بینی ، قند بسیار خوبی به ، اینو
به ات میدم هفت منات و یه عباسی . بهترین قنده .

- نه بابا . مٹ اینکه شوخی می کنی . قند که همه جا هفت مناته
مگه بچه گیر آورده ای ؟

- کجا قند و هفت منات میدن ؟ ممکن نیست ، به دین و مذهب !
از هفت منات و یه عباسی ، يك کپک هم کمتر ، نمیدن .

خدایار بیگگ کمی ساکت ماند ، دوباره شروع کرد به پر کردن
چپق ، قاراپت آقا از جیب خود کبریتی در آورد و کشید . خدایار بیگگ

چتی را گیراند و گفت:

- خیلی خوب ، خیلی خوب ، از اول هم می‌دونستم که تو گرون
فروشی ، از پس تو نمی‌شه بر او مد . خیلی خب ، یه کله بردار بکش
ببینیم چه قدر می‌شه .
قاراپت آقا یکی از کله قندهای بزرگ را برداشت و در ترازو
گذاشت .

- این ، ده ، این هم ده . این پنج ، این سه و این هم ، دو و این
هم نیم . بله ، به عبارت ، می‌شه ، درست سی گروانکه و نیم . سی
گروانکه اش میشه ، سی عباسی . این شش منات ، از این نه شاهی کم
کنیم می‌ماند پنج منات و یازده شاهی .

قاراپت آقا قدر را از ترازو برداشت و گذاشت زمین .

- قاراپت آقا ! حالا خدا رو شکر که من را شناختی .

- یعنی چطور شناختم ؟

- یعنی این که فهمیدی من کی هستم ؟

- تو کی هستی ؟

- من کدخدای ده دانا باش ، خدا یاری بگم .

- من هم «کلد قو پس»^۱ دوم قاراپت آقا هستم .

- خدا پدر تو بیا مرزه ، این حرف‌ها رو برای این عرض می‌کنم

که امروزه آدم متقلب تو دنیا زیاد شده . مثلاً یکی می‌آد ، معامله‌میکنه

و سرپولش ، به خدا و پیغمبر قسم می‌خوره که سرسه روز بیاره اما

سه روزش ، می‌شه سه‌ماه و حتی سه سال . اما خدا منو بکشه اگه اهل

۱ - معنی این کلمه برایم روشن نشد ، ظاهراً عنوانی خانوادگی

این حرفها باشم. راستش اینه که، یه جوری شد که باخوادم پول نیاوردم.
الان قندرو می برم ، ان شاءالله فردا ، اول صبحی پنج منات و یازده
شاهی شما رو می آرم .

قاراپت آقا به محض شنیدن این حرف ، فوری کله قند را برد و
سرجایش گذاشت و برگشت، دست راستش را روی شانهای خدایار بیگ
گذاشته ، با دست چپ در را نشان داد :

– یاالله ! برو بینم ، خلوت کن ! د یاالله زود باش ، برو بیرون !
خدایار بیگ ، بی آنکه لام تا کام حرفی بزند ، بیرون رفت و راه
افتاد . نیم ساعت به اذان مغرب مانده ، به کاروانسرای رسید که الاغ
را به آنجا سپرده بود .

تا خدایار بیگ دم در کاروانسرا رسید ، مرد کوتاه قدی که
ارخالق قدکی به تن و کلاه نمدی خاکی به سر داشت، و تنبان سفید به پا،
بیرون آمد و با اخم و تخم رو به خدایار بیگ کرد :

– داداش ! خیر اموات ! بیا این بلا رو از سرما رد کن . آخر
این بلا چی یه آوردی انداختی تو طویله . ما که ذله شدیم ، ترا خدا
بیا برش دار ببر .

مرد کوتاه قد که سرایدار بود ، این حرفها را زد و خواست به
کاروانسرا برگردد که خدایار بیگ صدائیس زد :

– صبر کن بینم ، کجا میری ؟ یعنی چه ، بلا را آوردم انداختم
تو طویله ، نکنه با مالهای دیگه نمی سازه . اما الاغ من تا بخواهی
آرومه ، چرا حرف مفت می زنی ؟

سر ایدار که موقع صحبت دستهایش را به شدت حرکت می داد، گفت:
 - داداش ترا خدا شوخی نکن . حوصله اشو ندارم ، بیا الاغ تو

ور داربیر .

خدایار بیگ با صدای محکم جواب داد :

- پدر بیامرز ، آخه به من بگو بینم چی شده ؟

- میخواستی چی بشه ، مردگنده! الاغ مردمو دزدیدی و آوردی

کاروانسرای من . نکنه با من پدر کشتگی داری .

- این حرفها چیه میزنی ، نکنه عقل از سرت پریده یا مست

کرده ای . من چرا الاغ مردمو بدزدم ؟ بخدا ، اگه زیادی حرف بزنی ،

بد می بینی ها !

- خیلی خوب ، پدر بیامرز ، مگه الاغ قحطی بود که رفتی مال

عمو محمد حسن رو ور داشتی آوردی و ما رو تو هچل انداختی .

- چرا تو هچلت انداخته باشم .

- می خواستی چطوری بیندازی؟ همینکه الاغو تو طویله کردی

و رفتی ، پشت پای تو پسر کوچك عمو محمد حسن ، مثل تیر تپید تو

کاروانسرا که الا و بلا باید الاغو ببرم . چطوری می تونستم بدم ببردش .

دیگه ، قربونت بزم ، چی بگم . پسرک خودشو انداخت رو خاکها که

یا باید الاغ را همین حالا بدهید ببرم یا اینکه خودمو می کشم . دیگه

علاجم برید، رفتم به «گارا داووی» صدا کردم ، آمد پسره را با کتک

بیرون انداخت .

- افسوس ، افسوس که من نبودم، و الانعششو بیرون می انداختم .

مگه میذاشتم سالم برگرده ده ؟ چرا خبرم نکردی . به هر حال دیگه گذشته، هوا داره تاریک میشه ، این موقع روز نمی تونم به ده برگردم . امشب راهم من وهم الاغ باهاس اینجا بمونیم . امشب را مهمون توام، عمو کربلایی جعفر !

– باشه ، رو تخم چشمم . دیگه خیلی تاریک شده ، نمی شه رفت . چرا معطلی بفرما بریم تو .

عمو کربلایی جعفر ، جلو و خدایار بیگگ ، پشت سر او ، رفتند و وارد حجره ی کوچک تاریکی شدند . عمو کربلایی جعفر به محض ورود، کبریت زد و لامپایی را که به دیوار دست چپی آویزان بود ، روشن کرد و به مهمانش تعارف کرد که بنشینند . فرش این حجره عبارت بود از یک پلاس ، طرف بالا یک دست لحاف بسته بود و در یک گوشه، یک لولهنگ شکسته با یک جارو . دیوارهای کثیف نه طاق داشتند و نه طاقچه . خدایار بیگگ نشست و پشت داد به لحاف بسته و چپش را در آورد و شروع کرد به پر کردن. آنوقت رو کرد به عمو کربلایی جعفر و گفت :

– عمو کربلایی جعفر ! بیا بشین بینم ، بیزحمت آتشی هم به من برسون .

عمو کربلایی جعفر ، کفش هایش را کند و رفت و در کناری نشست و کبریت زد و سرچپق خدایار بیگگ گرفت . خدایار بیگگ چپق را گیراند .

– عمو کربلایی جعفر ! حقش این بود که این جریاناتو به من

نمی‌گفتی . انگار تیزی به قلبم فرو کردی . خدا پدر عمو محمد حسن را لعنت کنه . او منو پیش سر و همسر رسوا کرد . تو تموم عمرم ، این طور بدنام نشده بودم .

خدا یار بیگ حرفش را تمام کرد . ونیم خیز شد و چپق را به طرف عمو کربلایی جعفر دراز کرد . او هم «یا الله» ی گفت و چپق را گرفت پکی زد و گفت :

– بله درست می‌فرمایی ، اما آخه خدا یار بیگ! عمو محمد حسن چه تقصیری داره ؟ اگر موقع آوردن الاغ ، به اش خبر می‌دادی کار هیچ این طوری نمی‌شد . اونوقت می‌دونستن که الاغو تو آورده‌ای و دیگه پسر شو سراغ الاغ نمی‌فرستاد .

– مرد ! به صاحب نامت قسم که عمو محمد حسن ، الاغو خودش به من داد . آن دیوٹ خودش داد ، آن قر مساق خودش داد . آن ملعون خودش داد ، آخه چرا باورت نمی‌شه ؟
– اختیار داری ، چرا باورم نشه .

– به قر آن منزل ، او خودش الاغو به من داد . یعنی برای من ، که کدخدای سبصدتا خانوارم ، الاغ قحطی بود که برم الاغ مردموسرقت کنم .

– بلی ! حرف شما درسته .

کربلایی جعفر نیم‌خیز شد و چپق را به خدا یار بیگ داد .
خدا یار بیگ یکی دو پک زد و دنبال حرفش را گرفت :

حالا ببین ، اگر تلافی این کارو سر عمو محمد حسن در نیاوردم ، این ریشو میدم دم تیغ .

کربلائی عمو جعفر بامختصری لبخند گفت مثلاً چه کارش می کنی؟
- چه کارش می کنم؟! چشمهاشو درمی آرم . مگه من «بزرگتر»
اونیستم . يك روز خدا نیست که بامن کار نداشته باشه . می کنمش زیر
گل ولگدش می کنم ، می خواستی چه کارش کنم ؟
در این اثنا ، پسر بچه ده ، دوازده ساله ای ، بایک دیزی در دست
چپ ، که تکان تکانش می داد ، وارد شد . دیزی را زمین گذاشت و رو
کرد به عمو کربلایی جعفر :
- داداش ! ، امروز مادرم گوشتو کمی سوزونده ، بین می توین
بخورین ؟

کربلایی جعفر با عصبانیت جواب داد :
- گور پدر مادرت هم گفتم ها ... الله اکبر ، لعنت بر شیطان ! این
دیگه چه بدبختی به که من دارم ! به روز هست که آن پدرسگ گوشتو
نسوزونه ؟ یادست گربه نده .

پسر سرش را پایین انداخته گفت :
- نه داداش بخدا مادرم هیچ تقصیری نداره . امروز رفته بود
حموم ، به غنچه سپرده بود که به دیزی سربکشه ، غنچه هم ، نمی دونم
سرش به چی گرم شده که یادش رفته و گوشت سوخته .
- آخ که طاق حموم روسرش می اومد! حتماً بایست امروز حموم
می رفت ؟

پسر بهت زده گفت : «پس کی می رفت ؟»

۱- در آذربایجان، گاهی پدر را به همین نام صدا می کنند.

گرسنگی به خدایار بیگ خیلی اثر کرده بود ، چون که از صبح تا آن موقع چیزی نخورده بود، غیر از يك استکان چای قاضی. به محض اینکه پسر، دیزی به دست وارد شد، خدایار بیگ از بوی بزباش، چنان خوشش آمد که ته دل به زن کربلایی جعفر هزارتا فحش داد. خدایار بیگ که دید گفت و شنود پدر و پسر بیخ پیدا می کند ، و او دلش دارد از گرسنگی ضعف می رود ، وسط حرف شان دوید تا سر و ته صحبت شان را هم بیاورد . در حالی که با دست دیزی را به وسط هل می داد ، گفت :

عمو کربلایی جعفر : بخدا ، تو هر چه می خواهی بگو، ولی من میگم که پسر ت اشتباه می کنه . این گوشت ابداً نسوخته ، بلکه سرخ شده، بوی خوبی هم داره .

کربلایی جعفر ، بلند شد و از يك گوشه ، قاشق زرد رنگی پیدا کرد و آورد و سردیزی چندك زد . درش را برداشت ، يك قاشق از آب گوشت را چشید و ملج ، ملوچی کرد و اخمهایش را توهم برد و رو به خدایار بیگ کرده گفت :

– نه خیر، این را نمی شه خورد .

خلاصه عمو کربلایی جعفر، باز هم قدری از دست زنش گلایه کرد و پس از بدو بپراه ولعن و نفرین، آخر سر، از روی ناچاری سفره را آورد و پهن کرد و مقداری نان خشك توی کاسه خرد کرد و آستین راستش را بالا زد و دیزی را روی خرده های نان خالی کرد . آنوقت تکه های گوشت را یکی یکی جمع کرد و ریخت توی دیزی . با هر دو دست تکه های نان را به هم زد و به خدایار بیگ تعارف کرد :

- بسم الله . خدایار بیگ ! بفرما جلو ، هر چند که گوشت سوخته ،
باید از بخت خودت شکایت کنی . هاهاها...

خدایار بیگ جلو کشید، دست پیش برد و یکی دو لقمه‌ای خورد
و گفت :

- عمو کربلایی جعفر! به خداوندی خدا قسم که تو هیچ انصاف
نداری. مرد حسابی، کی می‌گه این گوشت سوخته؟ بخدا اگر سوخته باشه!
گوشت بهتر از این پخته نی‌شه .

خدایار بیگ ، حسابی دروغ می گفت ، اولاً برای این که خیلی
گرسنه اش بود و به آدم گرسنه ، حتی گوشت سوخته هم می چسبد ، از
طرف دیگر هر چه باشد، آنجا شهر بود، بزباش شهر وده هیچ وقت یکی
نیست . بزباش سوخته‌ی شهر، از بهترین بزباش دهات، خوش مزه تر
است .

خلاصه ، کربلایی جعفر و خدایار بیگ هر دو مشغول خوردن
شدند. پسرک کمی ایستاد، بعد راهش را کشید و رفت . خدایار بیگ پای
چپش را به جلو دراز کرده و پای راست را توشکمش جمع کرده بود ،
بطوری که پای راستش توی سفره بود . اما کربلایی جعفر دو زانو
نشسته روی سفره دولا شده بود ، تاجایی که نزدیک بود نوك دماغش
به کف سینی بخورد .

غذا را خوردند و تمام کردند . کربلایی جعفر سفره و ظرفها را
جمع کرد و کنار گذاشت. هر دو، دست هاشان را پاک کردند و کنار کشیدند.
خدایار بیگ هن و هنی کرد و چپقی پر کرد و آتش زد و چند پک زد و
درازش کرد طرف کربلایی جعفر :

– عمو کربلایی جعفر! من به هفت منات پول احتیاج دارم. باید از هر کجا شده برام پیدا کنی و کارمو راه بندازی .

کربلایی جعفر ، بی معطلی ، گفت: «به خدا ندارم ، به پیغمبر ندارم . فرماقم اگر داشتم و مضایقه می کردم .»

– خودت نداری ، از یکی دیگه بگیر . خلاصه این حرفها سرم نمی شه ، باهاس از هر کجا شده برام پیدا کنی .

کربلایی جعفر کمی به فکر رفت و گفت :

– درست ! ولی امروزه ، روزگار خیلی بد شده ، کجاست آن بنده خدایی که دست آدم را بگیره . الان نزد هر کس برم و بگم که هفت منات پول می خوام ، میگن بیا يك گروهی هفده مناتی بذار ، بعد .

– باشه ، عیب نداره . تو یکی را پیدا کن که هفت منات بده ، من يك گروهی هفده مناتی پیشش میدارم .

– تو الان چی داری گرو بذاری ؟

اون دیگه به تو مربوط نیست . تو پولو بیار ، بین من گرو میدارم یا نه ؟

– آخه چطوری ممکنه به من نگی که چه چیزی را می خواهی گرو بذاری ؟ شاید صاحب پول گرو ترا برداشت .

خدایا بیگ کمی مکث کرد . چپق را برداشت و شروع کرد به پر کردن ، آنوقت رو به کربلایی جعفر کرد و با صدای آهسته گفت :

– عمو کربلایی جعفر ، تو از هر کسی که می تونی هفت منات برای من پیدا کن ، الاغ گروی اش باشه . هر وقت پول ترا آوردم و دادم ، الاغمو به ام پس بده .

– ها ها ها... خدایار بیگ! راستی راستی که خیلی سرت میشه!
ها ها ها . حتماً شوخی میکنی . ها ها ها ...

– داداش چرا می‌خندی ، کدوم ملعون شوخی می‌کنه؟!
– ها ها ها ... مرد! آخر الاغ مال تو نیست که گروش بذاری!
شاید هم بتونی، ولی فردا کله‌ی سحر صاحبش از راه می‌رسه و الاغشو
می‌خواد . ها ها ها ...

– صبر کن ببینم ، يك كم يواش بخند ، بذار حرفمو بزنم . به
خدا شوخی نمی‌کنم. صاحب الاغ به چه عنوان الاغشو از تو می‌خواد؟
او پیش چه کسی الاغشو به تو سپرده؟ فرض کنیم آمد و ادعا کرد که:
«الاغ من اینجاست» جوابش میدی «پیش کی الاغو به کاروانسرای من
من آوردی؟» یا مثلاً گفت: «فلانی! الاغ ما چه شد؟» میگی: «هر کس
به اینجا آورده بود، او هم آمد و بردش.» اونوقت من می‌دونم و صاحب
الاغ ، و دیگه ربطی به تونداره .

خدایار بیگ، وقتی حرفش تمام شد، چپق راطرف کربلایی جعفر
دراز کرد، و او گرفت و مشغول کشیدن شد . القصه صحبت شان خیلی
طول کشید ، این یکی چیزی گفت و آن یکی ، چیزی و آخر سر قرار
گذاشتند که کربلایی جعفر هفت منات بدهد و الاغ را داشته باشد و
هر کاری خواست بکند ، یا بفروشدش یا پنهان کند هر طور که بخواهد.
خدایار بیگ هم برود به ده و بگوید الاغ را از کاروانسرا دزدیده‌اند.
چنانچه عمو محمد حسن بیتابی و بدقلقی بکند ، خدایار بیگ قسم و آیه
بخورد که از دست سرایدار به «میرا وای سودا» عریضه داده و تاوان

الاغ را خواسته است ، و اما اگر عمو محمد حسن به شهر بیاید و جریان را از کربلایی جعفر سؤال کند ، کربلایی جعفر قسم و آیه بیاورد که در حقیقت الاغ را دزدیده‌اند و خدایار بیگک در این میان تقصیری ندارد .
وقتی نقشه شان را کشیدند ، کربلایی جعفر بیرون رفت و کمی دیر کرد و بالاخره برگشت ، دست به جیب کرد يك پنج مناتی و دو تا تك مناتی بیرون آورد و گذاشت جلو خدایار بیگک . خدایار بیگک پول را به جیب گذاشت و کمی نیم‌خیز شد ، دست راست خود را به طرف کربلایی جعفر دراز کرده گفت :

– دست بده

کربلایی جعفر دست راستش را داد دست خدایار بیگک .

– عمو کربلایی جعفر ، خدا پستو به ات ببخشه و خود تو حفظ کنه ! به یاری خدا از این معامله خیر می‌بینی ان شاء الله .

۴

خدایار بیگ که شکمش سیر شده بود، هفت منات را توی جیب گذاشت و با خاطر آسوده، گرفت خوابید. بیشک مدت‌ها بود که به‌چنان خواب خوشی نرفته بود.

اما گاهی، و حتی اغلب، در این دنیا اتفاقات عجیبی پیش می‌آید، مثلاً در همین لحظه که خدایار بیگ دراز به‌دراز افتاده و در خواب شیرین فرو رفته است، درده دانا باش، درسه‌جا، بساط ماتم برپاست و باعث هر سه وجود خدایار بیگ است. راستی که قضایای خنده‌آوری است و بسیار جالب، که آدم را خنده می‌اندازد و دلش را باز می‌کند. و گرنه قصه‌ی پر از غم و غصه به چه درد می‌خورد؟

بلی در همین شب، همین ساعت و همین دقیقه ، در ده دانا باش ،
در سه تا خانه بساط ماتم و شیون برپاست که تا صبح ادامه دارد: یکی
در خانه‌ی عمومحمدحسن- همانطور که می‌دانید - دیگری در خانه‌ی خود
خدایار بیگ و یکی دیگر در خانه‌ی زینب، زنی که خدایار بیگگ خواهان
اوست .

خدایار بیگگ را در شهر بگذاریم و بیاییم سر وقت قریه‌ی دانا باش ،
از شیون و عزای زینب شروع کنیم و گفتنی‌ها را یک به یک بگوییم و
به سر برسائیم .

زینب زنی است چهل- چهل و دو، سه ساله ، چاق و گندمگون.
دو سال پیش ، شوهرش کربلایی حیدر فوت کرده و از او پسرش ،
ولی قلی هفده ساله ، و دو دختر: فضه‌ی هفت ساله و زیبای چهارساله،
بجای مانده‌اند .

اما ، کجاست آن زینب سابق ؟ هر کس او را دو سال پیش دیده،
حالا اگر ببیند دیگر بجا نمی‌آورد . کاش بودید و زینب را در زمان
حیات کربلایی حیدر می‌دیدید . در زیبایی ، در ده دانا باش ، مانند
نداشت .

زینب، از بچگی یتیم شد، و چون خیلی خوشگل بود، عمه‌اش،
او را برداشت بزرگ کرد تا به پسر خود ، زینب بدهد ، اما از قضای
روزگار پسر عمه‌اش مرد و آنوقت شهرت زیبایی زینب ، در همه‌جا
چنان پیچید که قسم می‌خورند در ظرف یک سال، چهارده نفر خواستگار
داشت ، همه شان هم آدمهای درست و حسابی . خلاصه ، قسمت زینب
این بود که او را به حیدر بدهند و البته کار خوبی کردند ، چرا که

کربلایی اسماعیل ، پدر حیدر ، یکی از اشخاص معتبره بود و از دیگر خواستگاران زینب نه دولتش کم بود و نه حرمتش . سه سال بعد از آن که زینب ، زن حیدر شده بود کربلایی اسماعیل به رحمت خدا رفت و نه رأس الاغ با چهار ، پنج سرگاو میش ، بیست و سه گوسفند و هفت تا بز و دو خروار کشتزار از خود به جا گذاشت . خوب ، معلوم است که نصف این چیزها به حیدر رسید و نصف دیگرش به برادرش : رضا . يك سال بعد نیز زد و رضا مرد و حیدر به تنهایی صاحب دارایی پدر شد و روز به روز کارش رونق گرفت . اما این را هم باید گفت که خرج کربلایی حیدر هم کم نبود . اولابایستی جنازه پدر و برادرش را به کربلا می فرستاد و برای شان خیرات می کرد و بعد از آن ، خودش به زیارت کربلا رفت ، و وقتی برگشت از کار و زندگی عقب افتاد و چرا که نینفتمین فرستادن جنازه ها و رفتن خودش به کربلا ، درست دو بیست منات برایش آب خورد . اما از آنجا که خدای تعالی مهربان است و می دید که کربلایی جعفر این پولها را در راه کربلا خرج کرده است ، به دست قدرت خود ، کارها را روبه راه کرد ، به طوری که کربلایی حیدر موقع وفات ، قادر بود برای مخارج کفن و دفن و خیرات خود ، هفتاد منات کنار بگذارد . علاوه بر آن ، برای زنش دو بیست و پنجاه منات ، برای پسرش صد و چهل منات ، برای هر يك از دخترانش ، سی منات ، پول نقد به ارث گذاشت و مطابق وصیت ، کشتزارهایش را به زن و دخترانش داد ، اما خانه را به پسرش ولی قلی بخشید .

مرگ حیدر برای عیالش زینب مصیبت بزرگی بود ، زن بیچاره برای از دست دادن شوهرش غصه ی زیاد می خورد . هنوز هم که هنوز

است هر شب جمعه سر قبر شوهرش می رود و گریه و شیون می کند. واقعاً چنین زن خوبی کم پیدا می شود. با این احوال زینب ذره ای ناشکری نمی کند. توی غم و غصه، همیشه مشغول شکر و ثنای خداست، چرا که خداوند لقمه نانی روزی اش کرده و محتاج دیگرانش نساخته است و از طرف دیگر، پسری دارد به سن و سال داماد شدن و دو تا هم دختر... خدا ازش نگیردشان، شکر اینهمه را بجا آوردن از واجبات است.

زینب، از پدرش، زمین تا آسمان رضایت دارد. زیرا که ولی قلی از مادر طوری اطاعت می کند که از پدرش هم نمی کرد. گویان که ولی قلی نه تنها مطیع مادرش هست بلکه برای دیگران هم رام و فرمانبردار است بیشک اگر مادرش بگوید بمیر، می میرد. از روزی که پدرش مرده، تا امروز، روزی نبوده که کار و بارش راول کند و با هم سن و سالهایش به گردش و تفریح برود. انصافاً ولی قلی پسر بسیار مظلومی است. تا حال زینب از او به قدر سر موئی نرنجیده ولی در این اواخر، کار طوری پیشامد کرد که سخت میانه شان شکر آب شد و این است شرح قضایا :

مرحوم کر بلایی حیدر با کدخدایار خیلی رفیق بود. از او ان جوانی شان تاروزی که کر بلایی حیدر فوت کرد، سفت و سخت دوست بودند گل می گفتند و گل می شنیدند. شب و روز باهم بودند، چه در گردش و تفریح چه سفره غذا و چه نشست و برخاست. تا کارشان به جایی رسید که مردم درباره شان فکرهای بدی کردند و هر کس این دوستی را پیش خود طوری تعبیر می کرد. بعضی می گفتند که مخفیانه از آن طرف اجنس قاچاق می آورند و می فروشند، اما اینطور نبود. اشتباه می کردند، چرا که، حیدر - از خدایار چیزی نمی دانم - اصلاً اسب سواری بلد نبود. پس قضیه این طوری

نبود. بعضی هم می گفتند که پول قلبی می سازند. واقعاً خنده دار است، چرا که درده دانا باش اصلاً کسی هست که میان پول قلبی و غیر قلبی فرق بگذارد؟ نه اینطوری هم نیست ...

الغرض، هر کس طوری فکر می کرد. به هر حال، مردم هر طوری می خواهند فکر بکنند، ظاهراً دوستی حیدر و خدایار دوستی محکمی بود. در گذشته ها، در یک شب زمستانی که سه، چهار ساعتی از غروب گذشته بود، هر دو دوست، یعنی مرحوم کربلایی حیدر و خدایار بیگ با چند تن دهاتی از دروهمسایه های کربلایی حیدر در نشیمن طویله ی کربلایی حیدر دور هم نشسته، گرم صحبت بودند. معلوم است که شبهای بلند زمستان با خوابیدن تمام نمی شود، این است که، در ده دانا باش، بنا به رسمی که از پدرها و پدربزرگها برای شان به یادگار مانده، شب های زمستان، مردم یک محل در نشیمن طویله ی یکی دور هم جمع می شوند، و چون حسابی بیکارند تا پنج، شش ساعت از غروب گذشته با حرف و حکایت و خنده و شوخی وقت گذرانی می کنند و اغلب اوقات یکی از حاضرین ماجرای حکایت شیرینی نقل می کند و دیگران گوش می دهند.

باری، خدایار بیگ در یک سمت و کربلایی حیدر سمت دیگر، نشسته سر گرم گوش دادن بودند.

ملا پیرقلی، ملای ده از کتاب «بختیار نامه» حکایتی می خواند و حاضرین شش دانگ حواسشان پیش او بود. قضارا زنها ی این دو دوست هر دو حامله و پا به ماه بودند. ناگهان در طویله صدایی کرد و نیمه باز شد. دو بچه: یکی پسر و دیگری دختر پیدا شدند که دویدند تو. چون طویله نیمه تاریک بود، در نگاه اول نتوانستند کسانی را که می جستند، پیدا کنند،

ولی آخر الامر بر سر کربلایی حیدر هجوم بردند و شروع کردند به
«مشتلق» خواستن:

—عمو، مشتلق ما را بده! زنت پسرزایید، مشتلق بده! کربلایی حیدر
دست به جیب کرد به هر کدام از بچه‌ها يك مشت سنجد داد و روانه‌شان
کرد. ملا پیرقلی و دهاتی‌ها به کربلایی حیدر «چشم‌روشن»ی گفتند و ملا
به نقل دنباله‌ی حکایت پرداخت. خدایار بیگ هم به دوستش، «چشم‌روشن»
گفت و کمی به فکر فرو رفت و آنوقت رو کرد به کربلایی حیدر و دست خود
را به طرف او دراز کرد و صدایش زد. ملا ساکت شد تا ببیند خدایار بیگ
چه می‌گوید:

— داداش کربلایی حیدر به من دست بده!

کربلایی حیدر دستش را به طرف او دراز کرد و چون کمی دور از هم
نشسته بودند، موقع دست‌دادن، هر دو قدری نیم‌خیز شدند. وقتی دست
دادند، خدایار بیگ گفت:

— داداش! کربلایی حیدر، عزیز دلم! تو به سلامتی صاحب پسر شدی
خدا به حق خداوندی خود، پسر تو به ات ببخشه! برادر جون، عیال من هم—
می‌دونی که — پا به ماهه. بیا جلو اینا که اینجا نشستن باهم يك عهدی ببندیم.
الآن اگه خبر آوردن که من هم صاحب پسری شده‌ام، میان شون صیغه‌ی
برادری بخونیم که اون‌ها هم مثل ما دوتا باهم برادر بشن. اما اگه من
صاحب دختر شدم، صیغه‌اش را به نام پسر تو بخونیم.

ملازودتر از همه رضایت خود را اظهار کرد و از این پیشنهاد خدایار
بیگ خیلی خوشش آمد و گفت:

— ز هر طرف که شود کشته سود اسلام است» خیلی خوب، خیلی

عالی، یعنی که هر طرف، هر طوری بشه به نفع اسلام است. بسیار خوب بسیار خوب!

ملاپیرقلی می دانست که کسی از این شعر سردر نخواهد آورد، اگر هم سردر بیاورند، آن را به معنای خوب تعبیر خواهند کرد، یعنی که هر دو سر این سودا به صلاح اسلام است.

البته مراد ملا از اسلام وجود خودش بود، چون می دید چه این طور باشد و چه آن طور، او بود که صیغه می خواند و حق الزحمه و شیرینی می گرفت. به این ترتیب، هر طوری که می شد، بی چون و چرا، به نفع ملا بود. باری، عهد بستند و از قضا خبر رسید که خدایار بیگک صاحب دختری شده است. کربلایی حیدر اسم پسرش را ولی قلی گذاشت و خدا یار بیگک اسم دخترش را کلثوم و همان شب ملاپیرقلی صیغه ی کلثوم را برای ولی قلی جاری کرد.

بعد از این جریان، روز بروز دوستی و محبت میان کربلایی حیدر و خدایار بیگک بیشتر شد تا جایی که صدیق ترین دوست و نزدیک ترین قوم و خویش هم و خانه یکی شدند. بیشک دو برادر تنی هم نمی توانستند با هم چنین رفتاری داشته باشند. تا روزی که کربلایی حیدر مرد، به اندازه ی سر مویی دوستی و رفاقت این دو دوست به هم نخورد.

در مقابل چنین رفاقتی، مردم یقین شان بود که مرگ کربلایی حیدر به خدایار بیگک خیلی اثر خواهد کرد، اما قدرت خدا، خدایار بیگک کاری کرد که همه را انگشت به دهن گذاشت. یعنی کربلایی حیدر هنوز تنش سرد نشده بود که خدایار بیگک، نزد زینب آدم فرستاد که مبادا به کسی دل ببندد و شوهر کند، چرا که - گویا - خود کربلایی حیدر به خدایار بیگک

گفته و وصیت کرده است که زینب را خودش بگیرد و نگذارد زن هر کس و نا کسی بشود.

وقتی این صدا درده پیچید، مردم تازه فهمیدند که مرحوم کربلایی حیدر و خدایار بیگک نه پول قلبی درست می کردند و نه مال قاچاق از آن طرف می آوردند. دستگیرشان شد که محبت این دو دوست به همدیگر نبوده، بلکه به زنهای همدیگر بوده، کسی چه می داند، شاید اگر خدایار بیگک می مرد، کربلایی حیدر هم خواستار زن او می شد.

زینب به خواستگاری که از طرف خدایار بیگک آمده بود، گفت: برو بگو او نقده عرعر بکنه که جفتشو گیر بیاره، زینب باب او نیست. حتی حاضر نیست او را نو کرد در خونه اش بکنه.

زینب، از این رو به خدایار بیگک چنین جواب داد که اولاً هنوز بدن شوهرش، اتوی قبر سرد نشده است و معنی ندارد که از ماتم در نیامده دنبال شوهر باشد، در ثانی وقتی کربلایی حیدر فوت کرد، دو تا خواستگار خوب برایش پیدا شد، یکی حاجی حمزه، از اشخاص معتبر و محترم دانا باش و دیگری خالق وردی بیگک، مباشرده «چرچی بوغان» و زینب به هر دوی آنها جواب داد که فکر شوهر کردن ندارد. و دیگر این که هیچ زنی، چه فقیر چه ثروتمند، چه جوان و چه پیر، خواه زیبا خواه زشت هیچ وقت حاضر نیست، صورتش به صورت خدایار، که هیچ شباهتی به آدم ندارد، و آن دماغ گنده اش بخورد، این حرفها را خود زینب، به آدم خدایار بیگک که به خواستگاری او آمده بود، زد.

خدایار بیگک به این سادگی، امیدش را از زینب نبرید، فکرمی کرد شاید بتواند طوری رام کرده، به «صراطی مستقیمش» کند. از طرف دیگر

بیشتر امیدش، به ولی قلی بود. می دانست که خیلی وقت است ولی قلی در آتش عشق کلثوم می سوزد و حتی این او را به فکر عروسی افتاده است. و همین موضوع خدایار بیگ را امیدوارتر می ساخت. چرا که فکر می کرد شاید ولی قلی بتواند به شیوه و حيله ای مادرش را راضی کند. او ایل، شوهر کردن و نکردن مادرش، ربطی به عالم ولی قلی نداشت، به او چه؟ مادرش زن هر کی میخواد بشود. برای او فقط خوبی و خوشی کلثوم مهم بود و بس. واقعاً جوانک بیچاره حسابی گرفتار شده بود. اما زد و طوری شد که پس از جواب رد دادن زینب به فرستاده ی خدایار، خدایار بیگ خبر داد که دیگر حاضر نیست دخترش را به ولی قلی بدهد و پیغام فرستاد که مرحوم کربلایی حیدر - طبق سند معتبر - به او، یعنی خدا یار بیگ، دو بیست منات تمام بدهکار است، بهتر است هر چه زودتر، تا کار به شکایت و این جور چیزها نکشیده، پرداختش کنند. زینب در جواب خدایار بیگ پیغام داد که اگر او نمیخواهد دخترش را به ولی قلی بدهد ولی قلی هم نمیخواهد دختر او را بگیرد و دیگر این که اگر کربلایی حیدر به او دو بیست منات بدهکار است، سند را به دیوان ببرد و پولش را هم از همانجا بگیرد. ولی قلی از این جریان بیخبر بود، چون آن روز به صحرا رفته بود و کشتزارشان را تخم میپاشید. وقتی به خانه برگشت، اول مال ها را به طویله انداخت و آنوقت وارد اتاق شد، اما مادرش را ناراحت دید. علتش را پرسید.

زینب در گوشه ی اتاق نشسته بود و جوراب میبافت. ظاهراً خیلی غمگین بود. در طرف راستش فضا، یک وری نشسته چشم به صورت مادر دوخته بود. و کمی دورتر، روی زمین خالی، زیبا با چیزی، سرگرم

بازی بود. تا ولی قلی وارد شد ، مادرنگاهی به روی او کرد اما بزودی سر را پایین انداخت و گوشه‌ی چارقدرا روی چشمهایش کشید، ولی قلی فهمید که مادرگریه می کند. کنار دیوار نشست و به خستگی پشت به دیوار داد و پاهارا دراز کرد.

– مادر! چی کار می کنی؟ گریه می کنی؟

زینب سرش را به طرف پسر برگرداند. اشک مثل شبنم سحرگاهی مژگانش را خیس کرده بود.

– نه عزیزم، گریه نمی کنم، چرا گریه کنم.

معلوم بود که زینب سعی می کرد، گریه کردن خود را بروز ندهد که مبادا دل فرزندش تنگ شود. اما از صدایش، بزودی لهی شد فهمید که خیلی گریه کرده است.

فضه کمی بلندشد و روبه برادر بغض کرده ، گفت:

– داداش! بخدا مادرم دروغ میگه، مادرم صبح تا حالا گریه میکنه .

ماهم گریه می کردیم، خیلی ...

ظاهراً دخترک خیلی حرفها داشت بگوید ، اما مادر، حرفش

را برید :

– خوب ! خوب! فهمیدن، دیگه دروغ نگو. بخدا ولی قلی، چیزی

نیست، تنها بودم، کمی دلم گرفت، گریه کردم، والا خبری نبود.

– مادر، تو تا قیام قیامت می خواهی عزادار باشی ؟ .

آخه پدر بیمارز، آدم هم این همه گریه می کنه؟ بین داداشم چند

ساله مرده .

– داداش! یه زن او مده بود، گفتش: عمو نمیخواه کلثو مو به تو

بده ، او نوقت مادر م گریه افتاد.

زینب، سخت عصبانی شد و سردخترش داد کشید:

– برو گم شو، اکبیری: برو! برو گم شو!

فضه بلند شد و دوباره نشست.

ولی قلی با تعجب زیاد روبه مادر کرد :

– مادر! بخدا حرفی داری اما نمی خواهی به من بگی ، آخه چرا؟

این چه حرفی به که فضه می گه اون زنه کی بود؟

– خاله سکینه بود، خدایاریگک فرستاده بودش. می گفت که

خدایاریگک گفته: اولاً دختر مو به ولی قلی نمیدم، دیگه این که کربلایی

حیدر دو بیست منات به من بدهکاره ، بموقع بدین تا کار به دعوا و مرافعه نکشه.

به مدت ده دقیقه، مادر و پسر هر دو سکوت کردند. فضه هم سر جای

خود نشسته، با تعجب، یک لحظه به روی مادر و لحظه‌ی دیگر به روی

برادرش نگاه می کرد. زیبا هم در گوشه‌ای نشسته با چیزی بازی می کرد

و برای خودش، زمزمه می کرد. ولی قلی از آواز خواندن زیبا خیلی پکر

شد، ولی این فقط یک بهانه بود ، چرا که بدون آن هم اخمهایش تو هم

بود و پی دست آویز میگشت که دق دلش را خالی کند. آخر سر، از کوره

در رفت:

– توله سگ! تو هم وقت پیدا کردی آواز بخونی؟ بین، ما چه

حالی داریم و این توجه عالمی به . برو بیرون. برو گور تو گم کن !

زیبا تا صدای برادرش را شنید یکهو پا شد رو به مادرش کرده

با دودست صورت خود را پوشانید و زد زیر گریه، زیبا با گریه‌ی خود

گویی، از مادرش کمک میخواست و یقین داشت که مادر دستی به سر و گوشش خواهد کشید.

– عزیزم گریه نکن! بیا پهلوی خودم بشین! خانهای ما روزی خراب شد که پدرتون از دنیا رفت! بیا پهلوی خودم عزیزم ...

ولی قلی سر را پایین انداخته بود و حرفی نمیزدوبا چوبدستی بی که به دستش بود، بازی میکرد. فضا هم مثل خواهرش در حالی که چشمهایش را میمالید، به گریه افتاد. ولی قلی روبه مادر کرد و گفت:

– خوب، مادر به خاله سکینه چه جواب دادی؟

مادرش جوابی نداد ... بچه‌ها گریه شان را خوردند و ساکت به مادرشان نزدیک شدند. زیبا آمد بغل مادر نشست و فضا خود را به پهلوی راست مادر چسبانده، بغلش کرد و چشمهای پراز تعجب خود را به روی برادرش دوخت. زینب همچنان ساکت بود. این بار ولی قلی با صدای بلندتری گفت: «آخه باتوام، مگه گوشت سنگینه که نمیشنوی؟»

– میخواستی چی بگم. گفتم اگه کربلائی حیدر به اش بدهکاره سند رو بره بذاره دیوانخونه.

زینب سکوت کرد، ولی قلی پرسید:

– فقط همین؟

– پس میخواستی چی بگم؟

– مادر، هیچ میدونی از چی دارم حرف میزنم.

– خوب! تو پرسیدی و من هم جواب دادم دیگه از جونم چی

می خواهی؟

– پس راجع به کلثوم چه گفتی؟

- چه جوابی داشتم بدم، من که وکیل و وصی کلثوم نیستم. وقتی پدر بگه نمیدم من دیگه چی بگم؟ گفتم: آگه او نمیخواه دخترشو به ما بده؟ ما هم اصلا نمیخواهیم بگیریمش.

ولی قلی دیگر از جا در رفت:

- خیلی خوب، تو که وکیل و وصی کلثوم نبودی، چطوری شد وکیل و وصی من شدی؟
زینب بهت زده گفت:

- آخه تو پسر منی. کلثوم که دختر من نیست.

- خوب گفتمی مادر! اما میدونی که برا مادری که قدر پسر شو بدونه، عروس، نزدیکتر از دختره. هیچ حرفهای تو حسابی نیست. ولی قلی مقدمه را طوری چید که مادر نتوانست جوابی پیدا کند آن وقت شروع کرد:

- حالا که این طوری به بهتره من از تو جدا بشم، میبینم که آب من و تو تویه جوب نمیره. خدا پدر تو بیمارزه بیازندگی منو جدا کن، بذار برم به جای دیگه ای زندگی کنم.

زینب، گریه کنان، روبه ولی قلی کرد:

- پسر من، ولی قلی، یادت رفته وقتی پدرت مرد، تو دلداری ام می دادی و می گفتی: مادر گریه نکن، نمیذارم به ذره دلت تنگ بشه. چرا سر حرفت وانمی ایستی؟

- آخه تو دل منو تنگ نکن تا من هم دل ترا تنگ نکنم.
- عزیزم، بلات بجوم! من چرا دلتنگت کرده باشم، مگه غیر از اینه که خدایار بیگ نمیخواه دخترشو به تو بده. خوب نده، این که

غصه نداره ، دختری ابرایت می گیرم خیلی بهتر از کلثوم .

- مادر ! من این حرفها سرم نمیشه . برو پول مردموبیار ، ببرم به اش بدم . بیچاره حرف بیخودی نمی زنه . من خوب یادمه که پدرم ازش قرض کرد .

- پسرم ، گیرم که یادت باشه ، من دویست مناتم کجا بود که بیری بدی به خدایار بیگک ! ...

ولی قلی از سرغیظ فریاد کشید و درحالی که دست راستش را به مادر تکان می داد گفت : « این حرفها سرم نمی شه . همین الساعه باید بدی ببرم پول مردمو رد کنم . »

ولی قلی دیگر منتظر جواب نماند و چوبدستی را برداشته درهارا محکم به هم زد و بیرون رفت .

فضه و زیبا هر دو گریه می کردند زیرا که ممکن نیست مادر گریه بکنند و بچه های خردسالش گریه نیفتند . و زینب گریه می کرد ، اما نه برای این که با پسرش حرفش شده بود ، بلکه به یاد روزهای گذشته ی خود افتاده بود : روزهای خوب ، روزهای خوش ! راست ، راستی ، کربلایی حیدر ، هیچگاه ، این چنین برایش شاخ و شانه نکشیده بود ، اگر هم کشیده بود ، یا زده بود و فحشش داده بود ، همه را به جاسا و به موقع کرده بود .

وضع و حال زینب هیچ خوب نبود . خانه تاریک ، بچه ها گرسنه ، آشی که بار کرده بود سراجاق سرد شده ، گاو و گوسفند ها گرسنه و تشنه بودند ، و در این حیص و بیص ، ولی قلی هم گذاشته و رفته بود ، و خدا می دانست کی می خواست برای شام خوردن به خانه برگردد .

واقعاً که زینب حال خوشی نداشت . چرا که می‌دید جریان به این سادگی به جایی نمی‌رسد. از آن طرف، کدخدا خدایان چنان پیغامی داده بود و از این طرف ، ولی قلی بنای بهانه‌گیری و دعوا و مراقبه را گذاشته بود . زینب دو بیست منات را از کجا می‌آورد؟ البته اگر می‌خواست ، می‌توانست، ولو که پول نقد نداشت. یعنی، می‌توانست بتدریج ، تهیه کند . خدا کربلایی خیدر را رحمت کند، کم و بیش پول و پله‌ای برای شان گذاشته و رفته بود. اما حرف سر این بود که اگر زینب را ریزریش هم می‌کردند، حاضر نبود، دو بیست منات که سهل است، دو بیست کپک هم به خدایار بیگک بدهد. او خدایار بیگک را خوب می‌شناخت و حاضر نبود يك کپک هم به او بدهد .

زینب در تاریکی غروب ، نشسته در چنین فکری غرق شده بود دخترها هم ساکت شده، گونه‌شان را به گونه‌ی مادر چسبانیده بودند و درست دو ساعت تمام در این حال بودند، که در اتاق باز شد. زینب خیال کرد، ولی قلی است که برگشته . کمی دلش باز شد. آخ که مادر چه موجود خوبی است! دخترها هم همین خیال را کردند | و هر دو سرشان را به طرف در بر گرداندند. اما آن که تو آمده بود از کلاه بزرگش، پیدا بود که ولی قلی نیست . زینب وقتی فهمید که او ولی قلی نیست، ترس زده، پرسید :

- کی هستی ؟

او، قاسمعلی، پادو مباشر بود . قاسمعلی بی آنکه سرش را بلند کند، گفت : «این چه وضعی به ؟ خانه چرا اینقدر تاریکه ؟ »
زینب گفت :

- برادر! تو چی کرداری به تاریکی خانه، حرفتو بزن و راهتو
بکش و برو!
قاسمعلی گفت:

- خاله! مباشر، به شکایت خدایار بیگک، پسرت ولی قلی رو گرفته
و تو هلفدونی انداخته. منو پیش تو فرستاد که خبرت کنم تا روزی که
رضایت خدایار بیگک به دست نیاری پسرت آزاد نمیشه. همین والسلام.
قاسمعلی هنوز حرفش را تمام نکرده بود که فضا وزینب، شروع
کردند به گریه، و اودوسه دقیقه‌ای این پا آن پا کرد و بعد، گذاشت و رفت.
راستی زینب چه خاکی به سرمی ریخت؟ شب را با گریه و ناله
سحر کرد، و صبح زود، خاله سکینه پیدایش شد که: خدایار بیگک برای
شکایت به شهر، نزد ناچالنیك رفته تا طلبش را از تو بگیرد.
و تمام این اتفاقات، مربوط به روزی است که خدایار بیگک،
صبح زود همان روز، به سراغ عمومحمد حسن رفته، الاغش را امانت
گرفته و با آن به شهر رفته بود.



حالا ، بی شك، آنهایی که ازدور نگاه می کنند ، خدایار بیگک را ملامت می کنند، درحالی که ابدأ جای ملامت نیست ، اگر بخواهیم ازروی انصاف حرف بزنیم و حق را زیر پا نگذاریم، هرگز نباید خدایار بیگک را گناهکار بدانیم .

درست است که سبب اینهمه دادو قال وجود خدایار بیگک است، اما او هرگز نمیخواهد درخانه‌ی مردم داد و قال راه بیندازد ، او فقط خواهان يك چیز است : گرفتن زینب . او به هیچ وجه راضی نیست زیبا و فضا چشم‌شان گریان باشد یا زینب غمگین شود . خدایار بیگک ، اگر

الاغ عمومحمد حسن را فروخت ، برای این فروخت که خانه‌ی او را غرق در ماتم کند و عمو را از زیارت کربلا بی نصیب سازد ، نه خدا نکند! او که با عمومحمد حسن پدر کشتگی نداشت . الاغ را برای این فروخت که پنج شش منات پول لازم داشت ، و پول را برای این میخواست که بایست يك کله قند و يك گروانکه چای میخرید ، و البته قند و چای را بخاطر این می خرید که ببرد برای قاضی .

پس ، با این مقدمات ، معلوم می شود که خدایار بیگ فقط خواهان يك چیز بود : زن گرفتن ، یعنی گرفتن زینب . در این صورت ، چطور می توانیم کارهای او را بد بدانیم . چرا که تا اینجا خلاف شرعی صورت نگرفته است ، زیرا شرع هرگز مخالف زن گرفتن نبوده است . وانگهی ، زن گرفتن برای خدایار بیگ از واجبات است ، اولاً این که زن گرفتن ثواب دارد ، دیگر این که زن خدایار بیگ به حدی زشت است که آدم رغبت نمی کند به صورتش نگاه کند و لایق خدمتکاری زینب هم نیست . سوم اینکه ، برای خدایار بیگ گرفتن زینب مخصوصاً واجب است ، چرا که خدایار بیگ تا بگویی فقیر است و اگر زینب را بگیرد ، روی دارایی زینب و بچه‌های صغیرش چنگ می‌اندازد و تا دینار آخر صاحب می‌شود . حالاً کدام احمقی از چنین سودای پر منفعتی می‌گذرد؟ بلی قضیه از این قرار است .

شما هنوز خدایار بیگ را نمی‌شناسید ، او آدم بسیار «دانا» یی

است .

خدایار بیگ ، خیلی این در و آن در می‌زند تا زینب را بگیرد . از روزی که به این فکر افتاده ، يك دقیقه آرام ندارد ، حقه‌ای نیست که

سوار نکرده باشد . اما تا اینجا هر کاری کرده ، هر قدر کوشیده ، به جایی نرسیده است . آخرین حيله‌ی او این بود که ولی قلی او را در خانه اش پنهان کرد و به زینب پیغام داد که مباشر در هلفدونی اش انداخته ، شاید زن بدبخت دلش به حال پسرش بسوزد و خبر راضی شدن خود را به خدایار بیگ بدهد .

ولی قلی ، همان شب که با مادرش حرف شان شد ، به حالت قهر ، از خانه بیرون آمد و یک راست ، روانه‌ی خانه‌ی خدایار بیگ شد . ولی قلی وارد شد و سلام کرد و کناری ایستاده پشت به دیوار داد اما نشست چرا که هر وقت وارد می شد ، یا پدر زن و یا مادر زنش ، فوری بسا او تعارف و خوش و بش می کردند . اما این بار از این کارها خبری نبود . خدایار بیگ سر نماز بود . دو تا پسرش : حیدر قلی ، شش ساله و مراد قلی ، نه ساله ، دمرو ، روی زمین خوابیده دستهایشان را روی هم گذاشته بودند ، با لگد همدیگر را می زدند . کلثوم ، نامزد ولی قلی ، تا ولی قلی را دید خود را توی چادر نماز پیچید و مثل یک گلوله پنبه ، جمع شد و به گوشه‌ی تاریکی خزید . عیال خدایار بیگ ، طرف چپ بچه‌ها نشسته صورتش را روی زانوی راست گذاشته بود . با اینکه ولی قلی از راه رسیده بود ، زن ، به همان حال باقی ماند و سرش را از روی زانو بلند نکرد : البته این ، اولین نشانه‌ی بی حرمتی بود ، فقط مراد قلی سر خود را بلند کرد و خنده کنان گفت : « دهه پسر عموم اومده » .

درست است که خدایار بیگ سر نماز بود اما اگر کسی به دقت به صورت او نگاه می کرد ، فی الفور پی می برد که غرق دریای غم و غصه است . نمازش را تمام کرد و رو به ولی قلی کرد - اما تغییری به قیافه‌ی

خود نداد - گفت :

- پسرم ، ولی قلی چرا نمی‌شین ، بیا بنشین !
ولی قلی ، کناری چمباتمه زد و شروع کرد به در آوردن
چارقهایش .

خدایاریبگک تسبیح را از جائماز برداشت و شروع کرد به
گرداندن ، و رو به بچه‌ها نموده ، سرزنش‌شان کرد که نباید بی‌ادب باشند ،
یعنی پاشوند و درست بنشینند . اما حرفهای خدایاریبگک به اندازهی
سرمویی هم در آنها اثر نکرد ، تازه خدایاریبگک مگر بیکار بود که سر به سر
بچه‌ها بگذارد . داشت تسبیح می‌گرداند و این خودش کلی کار بود ،
مخصوصاً برای مسلمانهای با ایمان . خدایاریبگک هم بی‌شک و تردید
از مسلمانهای با ایمان بود . خدایاریبگک در آن لحظه ، دوزانو نشسته ،
آرنج راستش را به کف دست چپ گرفته بود و به دست راستش
تسبیح بود ، سرش را طوری به عقب خم کرده بود که گویی آب به‌دهن
گرفته فرقره می‌کند ، و چشمهایش را جوری به سقف دوخته بود که
انگار توفالها را می‌شمارد . البته می‌دانیم که مشغول شمردن توفالها نبود
بلکه ذکر «قل هو الله» گرفته بود .

خدایاریبگک با هر دانه‌ی تسبیح که می‌گرداند ، يك «قل هو الله»
می‌خواند . ذکر تا پنج دقیقه طول کشید ، با صدای کوتاه ، تند و تند
«قل هو الله» ها را سرهم کرد و تسبیح را زمین گذاشت و رو کرد به
ولی قلی :

- ولی قلی انگار حال و حوصله نداری ؟
ولی قلی جواب نداد . خدایاریبگک دنبالش را گرفت :
- چه می‌شه کرد ؟ زیاد بخودت دلتنگی راه نده . کار دنیا همین

طوریه بالا هم داره ، پایین هم داره . می دونم چرا بی حال و حوصله ای ، اما چاره ای هم نیست . مادرت ، که خدا پدرش رانیا مرزه ، باعث دلخوری همه مون شد ، آه ! ولی قلبی ! تازه بعد از این ها ، قدر پدر خدا بیا مرزتو خواهی دانست . خیال می کنی مادر میتونه جای پدر و بگیره ؟ هرگز ، هرگز ! مادرت زنه ، اما پدرت مرد بود ! زن رو خدا ، بهترین اش رو هم لعنت کنه ! زن ، دین و ایمون و مذهب سرش نمی شه . زن چه می دونه مذهب چی یه ؟ برادر زاده تمام تلاش من برا اینه که تو و خواهرهاتو ، هرطوری شده از زیر دست مادرتون نجات بدم . ولی قلبی ، من آدمی نیستم که خوبی کسی رو فراموش کنم ، نامرد نیستم . من و کربلایی حیدر برادر بودیم ، او خیلی حق به گردن من داره ... خیلی زیاد . شاید خود تو هم بدانی که من دروغ نمی گم . حالا چطوری ممکن است من آنهمه خوبی را از یاد ببرم . خدا غضبم می کنه . نه ! نه ! خدا یا به دور ! من از آن نامردها نیستم که در چنین موقعی خودم را کنار بکشم و بگم ، به من چه ! بگذار هرچه می خواهد ، بشه . نه خیر ممکن نیست . ولی قلبی ، عزیز من ! خودت هم می بینی که ، امروزه شما غیر از من بزرگتری ندارید . پس در این صورت ، من چطوری دست روی دست بذارم و تماشا کنم که مادرت بره زن خالق وردی بیگ بشه و آن پدر نازنین ، خدا بیامرز که مثل تخم چشمم دوستش داشتم ...

خدا یار بیگ این حرفها را طوری می گفت که گویی دلش خون است . با دست چپ دامن لباسش را بالا آورده بود گویی می خواهد اشک چشمش را پاک کند . اما اگر کمی باریک می شدی فوری شستت خبردار می شد که خدا یار بیگ ، حتی یک ذره هم چشمش نم دار نشده است .

... مال و منالاش لوطی خوربشه - پس برو بچه‌های پدرمرده‌اش
چه کنند؟ پس توجه کار کنی؟ پروردگارا خودت به فریاد برس! پناه بر
تو خدایا!

ولی قلی، دست‌ها در جیب باس‌رپاین انداخته، به حرفهای
خدایار بیگ گوش می‌داد. خدایار بیگ حرفش را تمام کرد و مشغول
چاق کردن چپق شد. ولی قلی، پس از تک سرفه‌ای، حرف خود را
شروع کرد:

- بخدا، عمو! به ذات پروردگار قسم. روزی نیست که من با
مادرم دعوا نکنم. همین الساعه دعوا مرا فعه‌ی بزرگی را انداختم و
به اینجا آمدم. خدایار بیگ چپق را گیراند و دودش را فوت کرد و گفت:
- نه! ولی قلی، دیگر حرفهای تو را قبول نمیکنم. من عقیده دارم
تو با مادرت دست به یکی کرده‌ای. اگر تو، تو باشی دیگر به او مادر
نمیگی! اگر تو، تو باشی دیگر نه پیش او میری و نه با او زیر یک سقف
زندگی میکنی. به مرحمت خدا، مگه برای توجا قحطی است؟ خونهای
ما خونهای خودته. هر قدر خواستی بمون، بخور، بخواب! تا عمر
داری همینجا باش! نه! ولی قلی حرفهای تو از اون حرفهاست من فوری
می‌فهمم، اگر تو بخواهی، مادرتو به روزه راضی می‌کنی.

- آخه عمو، قربونت برم! میگی من چیکار کنم؟ تو بگو که از
دست من چه برمی‌آد، تا برات بکنم.

- یعنی می‌خواهی بگی حرف منو گوش می‌کنی؟ خیلی خوب!

حالا که این طوری به، پس اینجا بمون و پیش مادرت نرو!

- چشم! میگی نرو! من هم نمیرم.

- البته که نرو! چرا بری! او که ترا به پسری قبول نداده تو
 چرا به اش مادر بگی و خدمتش کنی! نرو! همینجا بمون و پیغوم بده
 که دیگه تو اون خونه پانمیذاری. همین والسلام!
 - باشه عمو من که حرفی ندارم. من قهر کردم و اینجا اومدم،
 اگه بنا بود برگردم، چرا می اومدم؟
 خدایار بیگ رو به پسر خود مراد قلی کرد و گفت:
 - مراد قلی، پاشو برو پیش دایی مشهدی احمد، بگو پدرم
 گفت، فوری قاسمعلی را بفرسته اینجا، کار واجبی هست.
 مراد قلی بلند شد و تادم در رفت ولی يك دفعه در را به هم زد و
 سر جای خود برگشت و روبه پدرش کرد:
 - پدر! بخدا من نمیتونم برم، بیرون اینقده تاریکه اینقده تاریکه،
 که چشم آدم جایی رو نمیبینه.
 خدایار بیگ تا این حرف را شنید، چپق را کناری انداخت و
 از جایش پرید و جفت گوشهای پسرش را گرفت، به اندازهی قد خودش
 او را از جا بلند کرد. در این اثنا اتفاق عجیبی افتاد. عیال خدایار بیگ
 ناگهان هجوم برد سر او و دست گذاشت به کندن ریشش. مراد قلی از
 چنگ پدر در رفت و دوید پشت خواهرش کلثوم، که در گوشه ای نشسته
 بود، پنهان شد. زن و شوهر دست به گریبان شدند. نعره های مراد قلی
 وحیدر قلی، جیغ و داد مادر و عرعر خدایار بیگ، در خانه چنان ولوله ای
 راه انداخت که انگار قیامت برپا شده است. کلثوم چنان بیحال و حرکت
 نشسته بود که گویی روح به تن ندارد. ولی قلی هم سرپا ایستاده بود و
 نمی دانست به کدامیکی کمک کند. خدایار بیگ کیس زنش را دور دست

پیچیده بود در اتاق بالا و پابینش می کشید. در آن لحظه خدایی شد و، قاسمعلی به پای خودش، از راه رسید، فوری دوید و زنک را از دست خدایاری بیگ نجات داد و شروع کرد به سرزنش او، یعنی عیال خدایاری بیگ:

– تو که جون نداری، راحت بشین دیگه خواهر! آخه چرا تو کار شوهرت دخالت میکنی تا این بلا سرت بیاد. حالا که حق تو گرفتی برو پی کارت!

زن، که دودستی بر سر خود می کوفت، از خانه دوید بیرون، و خدایاری بیگ، در حالی که پشت سر او بدو بیراه می گفت، گرفت و در گوشه ای نشست و رو کرد به قاسمعلی:

– قاسمعلی، این دعوا سر تو راه افتاده، به مرادقلی گفتم بیاد دنبال تو، نیامد، پاشدم گوشمالی اش بدم که این جارو و جنجال شروع شد. قاسمعلی نزدیک آمد و درست رو بروی خدایاری بیگ ایستاد. به یک دست چوبدستی و به دست دیگر، یک لقمه ی بزرگ نان داشت، در جواب خدایاری بیگ گفت:

– چرا آخه پدر آمرزیده! اولاً تو خودت می دونستی کسه من خودم می آم، مگه صبحی نگفتم که امشب می آم باهم صحبت کنیم. دوم این که ببینم بزرگتر مرادقلی تویی یا مادرش؟ پدر اختیار دار بچه شه، دلش بخواد می زندش، دلش بخواد فحشش میده، به مادر چه که خودشو قاطی این کار ابکنه، نه خیر تو زنت، رفتارش خوب نیست. و من می دونم این قضیه از کجا آب میخوره (قاسمعلی در حین گفتن این حرف، نگاهی به صورت ولی قلی انداخت) می دونم درد او چه دردی به.

خدایاری بیگ تازه فهمید که چند جای صورتش خون افتاده است

ظاهراً ناخنهای زرش خیلی تیز بوده . با دستمال خون صورتش را پاک کرد و گفت :

- قاسمعلی خوب به موقع رسیدی . همین الساعه برو خانه‌ی ولی‌قلی ، به مادرش بگو مباشر ولی‌قلی را گرفته و زندانی کرده . اگه گفت چرا - شاید هم چیزی نگفت - بگو بخاطر شکایت خدایار بیگ ، این کار را کرده و گفته تا زینب رضایت خدایار بیگو به دست نیاره ، آزادش نمی‌کنم .

قاسمعلی ، جلدی ، راه افتاد طرف در و درحالی که دور می‌شد گفت :

- چشم ! چشم ! حق باشماست ، همین الان .

قاسمعلی رفت و خدایار بیگ چپق را به دست گرفت و به ولی‌قلی ، که سرپا بود ، اجازه‌ی نشستن داد . ولی‌قلی نشست و خدایار بیگ چپقش را چاق کرد و شروع کرد به کشیدن . در این موقع لای در باز شد و زن بیچاره ، بی‌سروصدا آمد تو و کنار دخترش نشست . خدایار بیگ رو به او کرد :

- به خدای واحد قسم ! اگه یه دفعه‌ی دیگه تو کارای من دخالت بکنی ، روی حرف من حرف بزنی ، دیگه هرچه ببینی از چشم خودت دیده‌ای . بخدا دنده هاتو خرد می‌کنم .

زنیکه‌ی لکاته^۱ از زن گرفتن من به تو چه ؟ !

زن باز ساکت ماند ، خدایار بیگ دنبال حرفهایش را گرفت :

- از خانه‌ی پدریت خیلی مال و منال آورده‌ای که رومن براق میشی ؟

۱- دراصل «عایشه»

چی می گئی ، حرف حسابت چی به ؟ . من اگه زن می گیرم ، می دونم
برای چی می گیرم ، اینو همه می فهمن که من قصد دیگه ای دارم . برای
این زن نمیگیرم که هوس زن کرده ام ، هیچ این طوری نیست . پس چرا
در این چند سال به این فکر نبودم . اگر میخواستم زن بگیرم ، تا حالا گرفته
بودم . زن لگوری خیال کردی از تو میترسیدم یا از قوم و خویشات ؟
مارو ببین ! مگه من کم غم دارم که توهم چیزی رو بارم میداری ؟

پدر لعنتی !

زن که تا حال دندان بجگر گذاشته ، ساکت مانده بود ، ظاهراً از
این که خدایار بیگ او را پدر لعنتی گفته بود از جا در رفت . در حالی که
انگشتهای دست راستش را روی زمین گذاشته بود ، جواب داد :

- پدر لعنتی خودتی ! پدر سگ خودتی ! پدر جاکش تویی !
چته صداتو بلند کرده ای ؟ دهن بو کندو تو نمی بندی ؟ حرف دهن تو
بفهم ! بخدا بد می بینی . می خواهی زن بگیری ، بگیر من که حرفی
ندارم . اما منوهم طلاق بده ! دیگه تو این سن و سال نمی تونم دعوا و
مرافعه ای هوو رو بکشم ، یا الله طلاق بده ، من تو این خونه بمون نیستم .
- ای به چشم ، به چشم ! این شد یه حرف ! همین صبح فردا
طلاق میدم . هیچ غصه نخور . بذار صبح بشه . همین اول صبحی ببرم
و طلاق بدم . خیلی خوب ! خیلی خوب !

خدایار بیگ حرفش را تمام کرد ، اما زن دیگه جیکش در نیامد .
نه «آره» گفت و نه «نه» . از این سکوت زن میشد فهمید از حرفی که
زده پشیمان شده است . واقعاً هم پشیمان شده بود ، چرا که تا حال ،
یعنی از روزی که خدایار بیگ به فکر زن گرفتن افتاده بود ، تا آن

روز ، زن صدبار به او گفته بود « طلاقم بده ! » اما تا این لحظه خدایاربیگک چنین جوابی نداده بود . هر موقع حرف طلاق به میان می آمد ، خدایاربیگک هر کاری می کرد از فحش کاری و کتک ، هرگز نمی گفت که « طلاق میدم » بلکه می گفت : « خودتو هم بکشی طلاق نمی دم . ترا ول کنم بچه هات چی بشن ؟ » حالا که خدایاربیگک چنین حرفی زد این فکر به مغز زن گذشت که « ای دل غافل ! نکند راست ، راستی این مرد فردا طلاقم بده ؛ اونوقت من چه خاکی به سرم بریزم ! »

عیال خدایاربیگک ، از آن زنان خوشبخت نبود که بی پروا بگویند « طلاقم بده » چنین حرفی ، حرف دهن زنی است که یا امیدی به مادرش داشته باشد یا پشتگرمی به پدرش ، یا برادرها هوایش را داشته باشند و یا این که خودش پول و پله ای داشته باشد . عیال خدایاربیگک ، از جمیع این نعمت ها محروم بود .

اسم زن خدایاربیگک شرف بود . شرف زنی بود میانه حال ، سیاه سوخته و لاغر ، یعنی که خوشگل نبود . کم و بیش چهل سالی داشت ، و کمی هم از خدایاربیگک بزرگتر بود . وقتی شرف زن خدایاربیگک میشد ، پدرش ، از هیچ جهت ، دست کمی از پدر خدایاربیگک نداشت ، اما از بد روزگار زد و پدرش مرد و پشت سرا و مادرش و بعد ، جفت برادرهاش و دیگر او تنها به امید خدایاربیگک ماند . خدایاربیگک هم این آخری ها کدخدا شد ، و مثلاً عزت و حرمتی به هم زد و نسبت به زنش شد آقا و زنش شد کلفت او . اما باتمام این احوال ، شرف آنقدر ها هم عاجز نبود که در مقابل حرفهای خدایاربیگک حرفی نزند و یا اینکه خدایاربیگک کتکش بزند و او دست روی دست بگذارد و بیکار بنشیند .

بارها بود که وقتی خدایار بیگ یک چوب به او میزد یکی هم از او میخورد یا در جواب یک مشت ، یک مشت هم تحویل می گرفت . با اینهمه ، باز شرف از خدایار بیگ می ترسید ، چرا که ، به هر حال او مرد بود ، و معلوم است که مرد زورش بیشتر است . بعلاوه برای خدایار بیگ کاری نبود که زنش را طلاق بدهد و اگر تا آنوقت زشتی و اهل دعوا بودن زنش را تحمل کرده بود ، بخاطر فقری بود که به اش اجازه نمی داد زن دیگری بگیرد . شرف از خیلی وقت پیش این را می دانست و به این خاطر ، وقتی حرف زن گرفتن خدایار بیگ پیش می آمد ، ذره ای هم ناراحت نمی شد و سروصداراه نمی انداخت . چون یقین داشت که خدایار آه ندارد که با ناله سودا کند . اما حالا وضع از قرار دیگر بود . خدایار بیگ میخواست زینب را بگیرد . اگر زینب راضی می شد دیگر خدایار بیگ پول را میخواست چه کار ! نقداً زینب تو بچه هایش چهار پنج دست لباس گرانبه داشت و پول و مالش هم کم نبود . و ترس شرف از این بود که زینب ، اگر میخواست ، میتواند برای او رقیب قهاری بشود ، و البته و صد البته که اگر خدایار بیگ زینب را می گرفت زینب ، خانم خانه می شد و شرف کلفت خانه ، و این برای شرف صد مرتبه بدتر از مردن بود .

به خاطر این چیزها بود که وقتی خدایار بیگ به عیالش گفت «فردا طلاق میدم» شرف از پیش کشیدن حرف طلاق پشیمان شد و به همین سبب در جواب حرفهای شوهرش چیزی نگفت .

خدایار بیگ بلند شد ، خمیازه ای کشید و دهن دره ای کرد و به کلثوم گفت که رختخواب او را ببندازد و آنوقت به ولی قلی نزدیک شد

و آهسته شروع کرد به نصیحت او ، ولی قلبی بلند شد و خدایار بیگم
دهن خود را دم گوش او برد و گفت :

- ولی قلبی ! خوب گوش کن ! حواستو جمع کن و هر چه بهات
میگم عمل کن ! اگه میخواهی ازت راضی بشم و از قوم و خویشی
بی نصیبت نکنم ، هرچی میگم ، کلمه به کلمه حفظ کن و همه را به
جا بیار !

همین الان میری خونهی قاسمعلی و شب را اونجا میمونی ، اما
طوری که کسی چیزی بونبره ، فردا به قاسمعلی میسپارم هر کسی سراغ ترا
بگیره به اش بگه مباشر گرفته و انداخته تو زندون . همینطور ، اونجا
میمونی و اصلا بیرون نمیری ، تا وقتی که لازم باشه من خودم ترا صدا میکنم ،
میآیی با هم مینشینیم و حرفامونو میزنیم ، شاید آن بدقلق روطوری
سر عقل پیاریم . خوب ، حالا دیگه برو !

ولی قلبی چندك زد تا چارق هایش را بپوشد ، کلتوم هم دست به
کار شد و تشك کهنه ای آورد و در کناری انداخت و روی آن یکی دو تالحف
کهنه پهن کرد و زیر سری های فرسوده ای گذاشت و در گوشه ای ایستاد .
ولی قلبی که چارق هایش را پوشیده بود خداحافظی کرد و رفت .
خدایار بیگم لخت شد و در روشنایی چراغ شروع کرد به جستن شپش هایش .
یکی ، دو تایی را باناخن کشت و لحاف را به روی خود کشید . دیگران
هم هر کدام ، در طرفی گرفتند و خوابیدند .

نه خدایار بیگم خوابش میبرد و نه شرف . خدایار بیگم يك ساعتی
بیدار ماند و پس از آنکه نقشه ی فردا را کشید ، گرفت و خوابید . نقشه ی
او از این قرار بود :

خدایار بیگ که روحیه‌ی زینب را می‌شناخت و یقین داشت که زینت به این سادگیها زیر بار نخواهد رفت، بعد از مدتی غلت و واغلت زدن آخر سر یاد جریانی افتاد که همان او آخر اتفاق افتاده بود.

جریان از این قرار بود که يك ماه پیش « بابایی » می‌رود نزد قاضی و می‌گوید: « آقا قاضی دو کله قند به‌ات میدم تا فلان زنه رو برام عقد کنی .» قاضی کمی فکر میکند و جواب میدهد: « آخه او زن مردمه چه طوری میتونم برای تو عقدش کنم ؟ » یارو می‌گوید: « آقا قاضی اینو خودم هم میدونم . پس نمیگی چرا دو تا کله قند به‌ات میدم ؟ برای این که زن مردمو برام عقد بکنی و الاذن بیوه را عمه‌ام هم که میتونه عقد بکنه ! و تازه ، آقا قاضی ، شوهر زنه رفته کربلا چه میدونیم که برمیگرده یانه . اگر هم که برگشت ، دست به سر کردنش که کاری نداره . »

خدایار بیگ وقتی به یاد این موضوع افتاد با خود گفت: عجب ابا این که زنه شوهر داشته ، قاضی بادو کله قند ، کار یارو رو راه انداخته خدارا شکر که زینب بیوه است عقدی کسی هم نیست ، در این صورت چرا من نرم پیش قاضی و حال خودمو به‌اش نگم ؟ وگرنه این کار از راه دیگری سر نمیگیره . بنظرم ، قاضی آدم خوبی به لوطیگری سرش میشه خدا پدرشو بیامرزه ، ظاهراً درد آدمو خوب میفهمه پس ، فردا صبح باید برم پیش قاضی ،»

خدایار بیگ وقتی نقشه‌ی خود را تمام کرد کمی مکث کرد و به فکر رفت . گراته‌ای در کارش بود : او توی جیب ساعتش هفت عباسی بیشتر نداشت که از بابت « سرانه » از مردم گرفته بود تا بدهد به مباشر . به فرض اگر می‌رفت شهر و این پول را خرج می‌کرد

طوری نمی شد ، بعد تهیه می کرد و به مباشر می داد و تازه مباشر که به او حرفی نمی زد ، مگر مباشر ناپدیری او نبود ؟ خوب از این بابت اشکالی در کار نبود . اشکال سر این بود که با هفت عباسی کار رو بر راه نمی شد . خلاصه باز کمی فکر کرد و آخر سر راه حلی پیدا کرد . راه حلی که جریان آن را پیش از این دیدیم .

خدایار بیگ ، صبح لباس نوی را که در بچه داشت پوشید و کلاه تازه اش را به سر گذاشت و می خواست از خانه بیرون برود که اهل و عیالش فهمیدند خدایار بیگ قصد شهر رفتن دارد ، کلثوم جلو آمد و پرسید :

- پدر کجا میری

- میرم شهر ، پیش قاضی مادر تو طلاق بدم .

پشت پای خدایار بیگ ، ناله و شیون مادر و بچه ها بلند شد ، گویی به عزای خدایار بیگ نشسته باشند .

يك جا بساط ماتم زينب بيچاره و بچه هایش برپا بود و يك جا بساط عزای شرف و بچه های تیره روزش .

و خدایار بیگ می رفت تا الاغ عمومحمد حسن را بگیرد و برود شهر ، و با این کار او ، ناله و شیون زن و بچه های عموحسن هم به آنها می پیوست .

۶ .

پس از آنکه خدایار بیگ روانه‌ی شهر شد عمو حسن به خانه برگشت .

منزل عمو محمد حسن ، نشیمن بزرگ زمستانی بود و از بس که در روزهای زمستان تنور در آن روشن کرده بودند تیرهای آن سیاه سیاه و بالای دیوار هایش دود زده بود . خانه فرسوده به نظر می‌آمد ، زیرا که بسیاری از تیرها سینه داده بود و وسط سقف تیری افقی کار گذاشته بودند که تیرها را محکم نگاه دارد و این تیر روی دو ستون سوار بود وزیر هرستون تخته سنگی گذاشته بودند تا آنها را محکم نگه دارد . يك سمت اتاق تنور بود با در پوشی روی آن، و سمت دیگر

کرسی که مقداری نان روی آن توده شده بود . در گوشه های تاريك اتاق ، سوراخ سنبه هایی به نام طاقچه ، بامشستی ظروف سفال و یکی دو تا ظرف مس زینت شده بود. زیر کرسی دیگری بوددمرو و يك کاسه ی سفالی با قدری ماست و قوری یی سیاه و دود زده . در طرفی گلیمی پهن بود بایکی دو دست لحاف تشك بر روی آن، و در یکی دو تا طاقچه بندیلی از نمد ، يك کلاه کهنه و یکی دو تا سینی . همین و والسلام .

هر کس از در خانه ی عمو محمد حسن وارد می شد ، بزودی می فهمید که او مرد فقیری است .

عمو محمد حسن تا وارد شد دید پسرش احمد ، دمر ، بر کف برهنه ی اتاق خوابیده و با گریه و شیون ، غلت و واغلت می زند ، گویی طفلک را مار زهر داری نیش زده باشد ، مدام گریه می کند و به سرش مشت می کوبد و گاهی سرش را به زمین می زند و کمی دور تر از او زنی چند ك زده و به کرسی پشت داده ، چانه اش را در کف دودست گرفته است و با اخم و تسخم بچه را نگاه می کند . چارقدی نیمدار ، ارخالقی کهنه از چیت سفید و تنبان شله ای رنگ و رو رفته ، این بود لباس زن. و اگر بگوییم که پاپوشی هم به پا نداشت ، کاملاً معلوم میشود که او عیال يك موجود فقیری بیش نبود .

بلی ، او عزت ، عیال عمو محمد حسن بود . عمو محمد حسن تا وارد شد و پسرش را در آن حال دید بالا سرش آمد و بازوی او را گرفت تا بلندش کند و بنشاندش ، اما پسرک گریه اش را شدید تر کرد. عمو محمد حسن هر قدر به زبان نرم دلنداریش داد ، بچه آرام نشد که نشد .

— پاشو پسر م پاشو! چرا گریه میکنی ؟ مگه دیوانه شدی ؟ کدخدا

غروبی، الاغ رومی آره . نمی‌خواد که بخوردش! پاشو عزیزم پاشو!
گریه نکن!

عمو محمد حسن هرچه بیشتر التماس می‌کرد، پسرک صدای گریه‌اش
را بلند ترمی کرد . یکهو احمد ، صدایش را برید و دوید بیرون. عمو
محمد حسن صدایش کرد و پرسید که کجا می‌روی، ولی پسرش جواب نداد.
آنوقت رو کرد به زنش:

– آخه این مردیکه‌ی احمق، از کجا مثل جن پیدا شد و
آمد الاغو برد و مارو تو درد سر انداخت . بخدا همچو مکفاتی نمی‌شه.
احمدی به هیچ زبانی ساکت نمی‌شه . الله اکبر ! عجب کاری به ما !
زن گفت :

– خیلی خوب! خیلی خوب! می‌خواستی این حرفا رو پیش از اون
که الاغوبدی، بزنی ! حالا که الاغودادی، تازه بامن مشورت می‌کنی؟
– آخه زن! چه می‌شه کرد. روی آدم از سنگ که نیست. یارومی آد
والاغ آدمو می‌خواد، چه طوری آدم روش می‌شه بگه نمیدم. بعلاوه الاغ
چیزی نیست که گم و گور بشه. خوب، می‌بره و برش می‌گردونه، يك شكم
سیرهم جو به‌اش میده . الاغو که نمی‌خوره .

عمو محمد حسن ، وقتی که این حرفها را می‌زد ، دستهایش را به
پهلوی او ریخته، رو بروی زنش، طوری ایستاده بود که انگار به «دیوان بیگی»
محا کمه پس می‌دهد، دیوان بیگی در حالی که دستهایش را حرکت میداد
داد کشید:

– مرد! والله ، بالله تو به ذره هم عقل نداری! آخه مرد! فردا نه،
پس فردا! زوار راه می‌افتن . این الاغ بیچاره رو چرا نمیداری به‌روز

استراحت بکنه تا کمی حالش جسا بیاد که بتونه ترا شش ماه راه ببره و
بیاره . مردگنده ! پریروز بردیش «اوزون آغاج» دیروز بردیش آسیاب
امروز هم که رفته شهر. پس این حیون بیچاره کی میخواد یه ذره آب
زیر پوستش بره تا سوارش بشی وبری زیارت، وای از دست تو! درد
و بلام بخوره تو اون سر نکبتی تو.

– زن ! محض خاطر خدا ، دست از سرم بردار ! مگه خودم کم
غم و غصه دارم؟ ولم کن دیگه! چه می تو نم بکنم. خدایار بیگک نیم ساعت
بیشتر نیست که الاغو برده ، حالا نمی شه که دنبالش برم و وسط راه الاغو
بگیرم و پا پیاده اش بذارم. هرچی هم که نباشه، ریش سفید که هست. آدم
روزی کارش به اومی افته. چطوری ممکنه بخاطر یه الاغ ، آدم حاکمو
از خودش دلخور بکنه . هرطوری که برده، همونطوری برش می گردونه.
– خیلی خوب، اما من حریف احمد نیستم ، خودت هرطوری
بلدی پسر تو ساکت کن . به هوای کی بچه ی منو خون بدل می کنی. مگه
از خدایار بیگک خرده برده ای داری ؟ کدخداست برای خودش ! ببینیم
کدخدایی او برای تو چه نفعی داره ؟

عزت باشنیدن صدای گریه ی احمد که از بیرون به گوش می رسیده،
ساکت شد. احمد گریه کنان دوید تو و خود را به کف برهنه ی اتاق انداخت.
وای مادر! وای مادر! کنان ، بغضش ترکید:

– وای خدا ! من الاغو میخوام . من الاغو میخوام ، بخدا
خدایار بیگک برده شهر که باهاش برای پل سنگ ببره . وای! وای! من
الاغو میخوام .

پسرك، باز قدری گریه کرد و دوباره مثل دفعه ی اول، یكهو بلندشد
و بیرون دوید .

عمو محمد حسن به دنبال پسرش به حیاط آمد تا ببیند کجا می رود .
اما احمد در يك چشم بهم زدن ، از نظر دور شده بود ، عمو -
محمد حسن به اتاق برگشت به زنش گفت : « نفهمیدم کجا رفت » دیگر
عزت حسابی از کوره در رفت :

-- الهی خونهات خراب شه مرد! لا اقل يه تك پا برو بین بچه کجا
رفته . خدایا چه خاکی به سرم کنم . احمدم پاك دیوونه شده، الان میره
خودشو تو چاهی - جایی پرت می کنه .
- زن ، آخه من بدبخت چکار کنم ؟ چطوری بدونم کجا گذاشت
رفت .

عزت بلند شد و چادر شب سبز رنگ و رو رفته اش را به سر کرد
و لندلند کنان بیرون رفت :

بر پدرت لعنت | خدایا بیگک! گور بگور شه الهی! جدو آبادت با
شمر همنشین بشن الهی !

عزت کم کم دور شد و صدایش برید. عمو محمد حسن آهی کشید
و آمد نشست روی گلیم و پشت داد به دیوار . بیچاره از بس که عصبانی
بود ، يك ریز عرق می ریخت . کلاهش را در آورد و شروع کرد با خود
درد دل کردن :

« خدایا به درگاهت شکر ! اینهمه بلا که سر من او مده ، سر کسی
او مده ؟ این تخم یزید میبایست حتماً الاغ منو میبرد که اینهمه از دستش
مکافات بکشم . توی ده ، هزار تا الاغ هست . مرد حسابی برویکی از
اونا را ببردیگه ! دیواری کوتاه تر از دیوار من نبود ! عیالم حق داره .
این حیوون زبون بسته یه روز نشد استراحت بکنه و کمی حال بیاد. بخدا من

صنار نمی‌ارزم . من مرد نیستم که از من بهتره ! بخدا بهتره! بفرض، اگه خدایار بیگ، الاغواز عزت میخواست، خیال میکنی میداد؟ تازه اون زنه! الله اکبر! دیگه کارد به استخونم رسیده . بخدا نمی‌دونم، به درد فقیری بسوزم یا غم زن و بچه و یادرد الاغ. اما خودمونیم، الاغو هم نمیشد ندم. چطوری نمیدادم. مگه میشد دیگه تو این ده سر کرد. هرچی باشه، حاکمه و کدخداست فردا کله‌ی سحر می‌اومد و به ناحق میگفت که فلان قدر باید «حق تشریف» ا بدی. اون وقت چه غلطی میکردم. نه خیر، نمی‌شد ندم. نمیدونم این زن و بچه دیگه چی میگن؟ این بچه چرا خود کشون میکنه . بگو آخه مگه پول الاغو شما با عرق پیشونی تهیه کردین؟! دادمش؟ خیلی هم خوب کردم . الاغ خودمه و دلم خواست بدم . به شما چه مربوطه؟ اما نه انصافاً او نام تقصیری ندارن برای خاطر منه که اینهمه جوش و جلامی زنن . عزت بدحرفی نمیزنه ، راست میگه، این الاغ بیچاره به روز خدایار بیکار نیمونه که کمی آب زیر پوستش بره، نه خیر . اونبا هیچ تقصیری ندارن.»

عموم محمدحسن درشش و بش این فکرها بود که صدای داد و بیداد عزت رشته‌ی افکارش را پاره کرد :

– بیر ! الاغ این پدر سوخته رو نفله اش کن ! قربون دستت !
 خدایار بیگ بیر سقطش کن ! قربون خدا برم ، خوب شد ، خیلی خوب شد!

عزت لندلند کنان رسید و مثل تیر آمد تو و رو به عموم محمدحسن، دوباره شروع کرد :

- خوب، چطوره؟ راحت شدی؟ تف به اون صورت نحست! هیچ میدونی خدایاریگک الاغو کجا برده؟ برده شهر قراره باهاش سنگ بکشن. دارن پل حیدرخانو درست میکنن، ازهردهی به الاغ خواسته ان نمیدونم از میون اینهمه الاغ، چرا الاغ ترو بردن. مگه تو اینده، الاغ تنها الاغ تو بود. مگه غیر از الاغ تو، دیگه الاغی نبود. خوب، حالا که راحت شدی بروپی کارت.

عزت حرفش را تمام کرد، چادرش را از سر برداشت و روی کرسی انداخت و رفت و سر جای اولش نشست. عمو محمد حسن فوری کلاهش را به سر گذاشت و بلند شد و آمد نزد زن.

- زن! این چه حرفی به؟ یعنی چه الاغو برده ان که باهاش سنگ بکشن. کی میگفت:

- میخواستی کی بگه؟ زن خدایاریگک. رفتم اونجا ببینم شاید خدایاریگک هنوز نرفته باشه، بلکه طوری الاغو بگیرم و بیارم، اما خیلی وقت بود رفته بود. خود زنش به من گفت که الاغو برده شهر. زنک، به عالم ملامتم کرد که شما مگه قید الاغتونو زده این؟ نفهمیدین خدایار برای چی الاغ شما را برده شهر. بردش سنگ کشی برای پل حیدرخان. آنوقت زنه سفارشم کرد که حتماً و حتماً احمدو بفرستیم شهر که الاغو بگیره و بیاره.

عمو محمد حسن تا این حرف راشنید پاشد که از خانه برود بیرون:

- می‌رم و همین الساعه روونه اش میکنم. ببینم احمد کجاست. در این اثنا صدای گریه‌ی احمد بگوش رسید. کمی بعد احمد و عمو محمد حسن وارد خانه شدند. عمو محمد حسن، از بابت الاغ، پسرش

را کمی دلداری داد و خاطر جمع کرد بعد به او گفت که برود والاغ را از خدا یار بیگک پس بگیرد و بیاردش. پسر گفت: حالا دیگه چیزی نمونده خدا یار بیگک برسه شهر. عمومحمد حسن گفت: باشه به شهر هم که رسیده باشه، بگیر و بیار.

احمد از گریه دست کشید و ساکت شد و بعد نگاه، نگاهی به مادر کرد و بعد نظری به چپ و راست انداخت و آماده‌ی رفتن شد و از خانه بیرون دوید.

نزدیکی های غروب، عمومحمد حسن، غمزده، کنار جاده‌ی شهر نشسته، چشم به راه دوخته بود. پسر بچه‌ی هفت هشت ساله‌ی پابره‌نه‌ای که عرقچین سفید به سرو ارخالقی از کرباس سبزه تن و تنبان سفید به پا داشت، یکدسته بره، جلو انداخته با تر که‌ای که به دست داشت، آنها را می‌زد و می‌آورد طرف ده. این گله از چرا برمی‌گشت. پسر بچه وقتی جلو محمد حسن رسید، ایستاد و او را با کنجکاوی و رانداز کرد، بعد دوسه قدمی جلو تر آمد و پرسید:

– عمومحمد حسن، اینوقت روز اینجا چرا نشسته‌ای؟

عمومحمد حسن با نرمی تمام به او گفت:

– پسر م، کسی دارم توشهر، منتظرشم.

پسر وقتی دید که بره هاخیلی دور شده‌اند، دیگر حرفی نزد و دوید تا به گله برسد. پشت پای او، پسرده – دوازده ساله‌ی ژنده پوشی جلو عموسبزشد و پرسید که چرا این موقع، آنجا نشسته. عمومحمد حسن جوابی را که به اولی داده بود به اوهم داد. اوهم ردشد، پشت سر او از

دور سرو کله‌ی يك دسته گاو میش پیدا شد. گاو میش ها رسیدند و دنبالشان مردی سی و پنج - سی و شش ساله پیدا شد، نیم تنه‌ای سیاه و تنبانی سفید داشت و پابرهنه بود .

- عمو محمد حسن ، این وقت روز اینجا چکار میکنی؟
- داداش ! تو شهر کسی دارم . منتظرم ، باید همین حالاها پیدا بشه .

- خوب هر کی باشه خودش می آد دیگه ! حتماً آدم مهمی به .
- نه خیر، امروز خدا یار بیگگ الاغ منو گرفت و بردش شهر. اما چون بنا بود ببرمش آسیاب، پسر مو فرستادم دنبالش، و حالا منتظر اونم. هنوز که نه از الاغ خبری شده نه از پسرک.

البته عمو محمد حسن می توانست به آن مرد ، جواب کوتاهی بدهد و اصلا حرف الاغ را به میان نیاورد ، اما این کار را از روی قصد کرد. عمو محمد حسن حرف الاغ را به میان کشید که ببیند طرف چه میگوید. آیا خبر دارد که خدا یار بیگگ الاغ را برای بیگاری به شهر برده یا نه . اما جوابی که از این مرد شنید، خیلی باب طبعش آمد، مرد گفت:
- خوب ، عمو ! کد خدا خدا یار نمی خواد که الاغ ترا بخوره دنبالش آدم فرستادی . عمو محمد حسن برای اینکه خوب ته و توی کار را بفهمد حرف خود را روشن تر گفت :

- راستش این که امروز خدا یار بیگگ الاغو برد شهر. اما پشت پاش، شنیدم . اگر چه حرف زن جماعت را نباید باور کرد . یعنی گفتند که گویا از ده دانا باش يك الاغ خواسته بودند که ببرن شهر و با اون برای پل

حیدر خان سنگ بکشن. این بود که کمی ترسیدم، و چون قرار بود الاغو
بیرم آسیاب، احمدو دنبالش فرستادم که بیاردش. برای این اینجا
نشسته‌ام ...

مرد، با تعجب حرفهای او را گوش می‌کرد، آخر سر لبخندی زد
و گفت:

— مرد این حرفها چیه؟ یعنی چه، میخوان برای پل حیدر خان
سنگ بکشن. هاهاها... درسته که پل حیدر خانو تعمیر میکنن اما برای
اون الاغ نمیخوان که، برای تعمیر پل ازده دانا باش صد منات مخارج
خواستنه‌ان. هرکی اون حرفها را به تو زده دروغ گفته، سرتو به طاق
کوبیده. پاشو بریم داداش! بیخودی معطل نشو. همین الآن خدایار بیگ
می‌آد و الاغتومی آره، پاشو، پاشو بریم.

عمو محمد حسن نگاه دیگری به راه انداخت و «یاالله»ی گفت و
پاشد و همراه آن مرد راه افتاد طرف ده.

کوچه از گله‌های گاو و گوسفند پر بود. هوا کم‌کم روبه تاریکی
میرفت.

— عمو محمد حسن! ترو خدا کی این حرفو به تو گفت؟

— نه خیر دروغه. خودم میدونم که دروغه، خرنیستم که. مگه
با یه الاغ می‌شه پل درست کرد؟ این حرف، حرف من نیست، یعنی
عیال خدایار بیگ گفته. البته می‌دونم که دروغ گفته ...

— آره بابا دروغ گفته. هاهاها... اینومی خواستی از اول بگی
پدریامرز! الآن سرنخ دستم اومد. میدونی چیه عمو محمد حسن؟

حتماً می‌دونی که ما با خدایار بیگک همسایه‌ی دیوار به دیواریم .
من میدونم امروز خدایار بیگک برای چی رفته شهر . برای دوچیز . نمیدونم
خبرداری یا نه ، خدایار بیگک میخواد زینبو بگیره .

چه‌طور . زینبو؟

- داداش ، مگه نمی‌شناسیش . عیال کربلایی حیدرو میگم ، بله
می‌خواد و خیلی وقت‌هم هست که میخواد . اما نه زینب راضی‌میشه و نه
عیال خدایار بیگک . دیشب داد و بیدادشون به هوا رفته بود . اینه که
خدایار بیگک ، صبح ، وقتی میخواست از خونه بره بیرون به زنش گفته
که میرم شهر طلاق بدم . البته حرف سراین نیست که خدایار بیگک برای
عقد کردن زینب به شهر رفته یا برای طلاق دادن زنش ... بلکه سراینه
که زن خدایار بیگک از آن زنهای ختم‌روزگاره . وقتی گفته خدایار الاغو
میخواد ببره پل حیدرخان ، مقصودش این بوده که الاغو به‌اش ندین .
اواز سرنا راحتی این حرف‌فوزده . باور کن غیر از این نیست .

عمو محمد حسن و همراهش رسیدند سرک - وچه . همراهش به
کوچه‌ی دست راستی پیچید . عموبا او خدا حافظی کرد و در حالی که توی
دل به پدر و مادر آن مرد رحمت می‌فرستاد به طرف خانه راه افتاد .

عمو محمد حسن وقتی وارد شد ، خانه را تاریک یافت . عیالش را
صدا زد جوابی نشنید . در اطاق را بست و به حیاط آمد و خیال کرد زنش
به خانه‌ی همسایه رفته که کمی اختلاط کند و دلش باز شود . کمی در
حیاط قدم زد و بعد آمد دم در . چون در حیاط نزدیک در طویله بود ، از
طویله صدای گریه‌ای شنید ، تا در طویله را باز کرد صدای آشنای زنش
را شناخت ، توی طویله سرک کشید : - عزت !

صدای گریه برید، اما جوابی نیامد. عمومحمدحسن دو باره صدا زد، باز جوابی نرسید. يك بار دیگر صدایش زد. عیالش، عزت باغیظ، جواب داد:

- چیه، چی میگی! مگه نمی بینی اینجام.

- چرا. اما انگار صدای گریه شنیدم، داشتی گریه میکردی؟ عزت چیزی نگفت، فقط آب دماغش را گرفت و از طویله بیرون آمد. زن و شوهر به اطاق آمدند. عزت چراغ را روشن کرد و برود در حفره‌ی طاقچه ماندی که دريك کنج اطاق بود گذاشت و خودش رفت در کنج دیگر، که نیمه تاریک بود گرفت و نشست. عمومحمدحسن قدری بی تکلیف سر پا ماند و بعد، آمد و نشست روی گلیم و پشت داد به لحاف بسته.

- عزت! راستی تو بودی که تو طویله گریه میکردی؟

زن جواب نداد.

- عزت! آخه من از طویله صدای گریه شنیدم، تو بودی که گریه می کردی؟ عزت باز جواب نداد.

- بله می دونم تو بودی، اما بخدای خود گریه می کردی، بیجا دل خودتو تنگ می کنی. من همین الان سر راه نشسته بودم، یکی از شهر می اومد قسم خورد که خدایار بیگ همین حالا الاها الاغو می آره، قسم می خورد و می گفت: درسته که پل حیدرخانو تعمیر می کنن، اما هیچ وقت ازده دانا باش، الاغ نخو استه ان. بلکه صدمنات پول میخوان. اون که این حرفها رابه من زد، قسم و آیه آورد که خدایار بیگ همین حالا می آد والاغو می آره. می گفت خودم دیدمش ... والله راست میگم، عزت!

– به جهنم که می آره یا نه؟ الآن طفلکی بچه ام پاهاش تاول زده.
 به من چه الاغ را می آرن یا نه، الاغ به جهنم! کاش احمدی زود می اومد.
 من هول و ولای احمدو دارم. از الاغ به من چه. بره گور! بره جهنم!
 – زن! بخدا اون مرد میگفت: همین الآن، یه جا پیدا شون می شه
 مگر غرض و مرضی داشت که دروغ بگه. اگه چیزی نبود که نمیگفت. قسم
 میخورد که اونارو بادوتا چشم خودش دیده. هم خدایار بیگو هم احمدو.
 می گفت: داشتم می اومدم که دیدم شون. پرسیدم شما کی راه می افین؟
 گفتن: همین الآن. من آمدم، اونا هم همین الآن می رسن.
 زن، دیگر حرفی نزد، پاشد آه کشید و فین کرد و دماغش را با گوشه ی
 آستینش پاک کرد و رفت سر کرسی و چندتا نان خشک برداشت و رفت
 چندک زد دم در و شروع کرد به آب زدن نان.

عمو محمد حسن گفت: – «ان شاء الله همین الآن پیدا ش می شه»
 آنوقت پاشد و کفشهایش را پا کرد و آمد نزدیک زن ایستاد.
 عزت، وقتی، آب زدن نان را تمام کرد، محمد حسن، لولهنگ را
 برداشت و رفت بیرون و کمی بعد، آمد سرپانشست دم در اتاق و شروع کرد
 به دستنماز گرفتن. اول دستهایش را شست و بعد صورت را و سپس از
 آرنج به پایین را و با هر بار ریختن آب، «بسم الله» می گفت، تا این
 که مسح کشید و دستنماز را تمام کرد، آمد و از سر تا قچه مهر را برداشت
 و گذاشت روی گلیم و به نماز ایستاد.

عزت، هنوز در گوشه ای نشسته، چانه را سرزانوهایش، تکیه داده
 بود. عمو محمد حسن بعد از اذان و اقامه، حمد و قل هو الله را تمام کرد و
 داشت به رکوع می رفت که یکهو در باز شد و احمد، وارفته و بیحال، مثل

آدمهای مریض، وارد شد. عمومحمد حسن، دستهایش را بالا برد و به صدای بلند «الله اکبر» گفت، به صدای او عزت ذوق زده از جای خود پرید: - احمد! احمد، تا وارد شد عین آدمهای بیمار، به دیوار تکیه داد و با صدای ضعیف گفت، «وای مادرا!»

عمومحمد حسن دیگر طاقت نیاورد، سر سجده‌ی رکعت دوم نمازش را برید و دوید طرف احمد. زن و شوهر، هر کدام، يك بازوی احمد را گرفته می‌گفتند: «عزیزم چته؟» «کجات درد می‌کنه؟»

عزت می‌گفت: «قضا بلات بجانم، احمد جان! چرا نمی‌شیني؟»
عمومحمد حسن می‌گفت: «پسرم پس الاغ چی شد؟»

عزت تا دید محمد حسن از احمد سراغ الاغ را می‌گیرد، سرش داد کشید و بنا گذاشت به فحش دادن:

- آی! گور به گور شه پدر الاغ بده. لعنت بر پدر الاغ فروش. الهی بینم الاغت گرفتار نیش مار بشه. بچه‌ام داره از دستم میره تو حرف الاغو میکشی وسط.

عمومحمد حسن حرفی نزد و احمد، همانطور تکیه به دیوار داده آه و ناله می‌کرد. عاقبت، عزت، بزحمت، و با التماس و ماچ و قربان صدقه زیر بازویش را گرفت و آورد نشاندش روی گلیم تا کمی استراحت کند.

پس از قدری استراحت، بنا به خواهش پدر و مادر شروع کرد به حکایت ماجرا که چطوری، موقع رفتن، چندجا خسته شده و نشسته بود و آخر سر به شهر رسیده و به کاروانسرا رفته با کاروانسرادار، دعوا و مرافعه کرده بود و چه جور توی شهر، همه جا دنبال خدایار گشته و پیدایش

نکرده بود و بالاخره خسته و مانده راه افتاده بود و دوباره توی راهده -
پانزده دفعه خسته شده و نشسته بود و عاقبت، هر طوری بود خود را
به ده رسانده بود.

احمد همانطور که واقعه را نقل می کرد، جابه جا، وسط حرفهایش
قسم می خورد: «به امام رضا!» «به ذوالفقار حضرت امیر!» . خلاصه
احمد حرفش را تمام کرد و رو به مادر گفت:

- مادرا! چی پخته ای؟

- پسر، چیزی نپخته ام، نون خالی داریم... اگه میخواهی کمی
هم ماست برات بیارم.

- نه خیر! من ماست نمی خوام. میخواستی آش بپزی دیگه!

- عزیزم، چی کار کنم آخه، مگه گرفتاری میداره بدونم چی کار
می کنم؟ حالا طوری همیشه، امشب ماست بخور! فردا ان شاء الله برات
آش بار می کنم.

عزت کمی نان و ماست آورد گذاشت جلو پسرش. پسرک شروع
کرد به خوردن. زن و شوهر هر دو به نماز ایستادند.

عمو محمد حسن، زودتر تمام کرد و آمد نشست پهلوی پسر و شروع
کرد به دلجویی و حال و احوال پرسید. پسر سر را پایین انداخته گرم خوردن
بود و جواب نداد. عمو محمد حسن دوباره پرسید:

- پسر جان، تو شهر چه خبرها بود؟

احمد خواست چیزی بگوید ولی چون لپهایش پر بود، نتوانست.
عزت نمازش را تمام کرد و به عمو گوشزد کرد که بیشتر از این پایی
بچه نشود.

عمو حرف او را گوش کرده کنار کشید و تسبیح را به دست گرفت و شروع کرد به گرداندن و زیر لب آهسته ذکر گفتن. عزت بلند شد و چادر- شیش را باز کرد و انداخت روی کرسی و دوسه نان آب زده‌ی دیگر آورد و گذاشت وسط و شوهرش را صدا کرد که بیاید سر سفره، عمو محمد حسن به اطاعت از حرف او، آمد سر سفره. احمد ماست را تا ته خورده و ظرف را هم پاک کرده بود. عمو محمد حسن کاسه را جلو کشید تا نان را بزند تویش که احمد هر و هر خندید. عمو محمد حسن هم به خنده‌ی او خندید، اما عزت اخم‌هایش در هم رفت و شروع کرد به سر کوفت: - ای بدبخت بیچاره! یک ذره غیرت و ناموس نمداری تو. من آگه جای تو بودم، گریه می‌کردم، نه که هر و هر بخندم.

- این حرف‌ها رو چرا به من می‌زنی به پسرت بزن که او هر هر می‌کنه نه من.

- چرا به پسر من بزنم. فردا نه پس فردا، تو زیارت میری یا پسر من؟ به پسر من چه. تو باید غصه‌اشو بخوری که رفیقات میرن زیارت و کربلایی می‌شن و تو مثل زنهای لچک‌بسر تو خونه می‌مونی.

- ان شاء الله من هم میرم، من چی از او نا کم دارم که او نها برن و من جا بمونم.

عزت جوابی نداد و شروع کرد به خوردن.

احمد که خیلی خسته بود، همانجا که نشسته بود، به پهلو خوابید، مادرش ایراد گرفت که سر سفره نباید دراز کشید، اما به خرج احمد نرفت. عمو محمد حسن و عیالش سر سفره بودند که یکهو احمد دمر خوابید و بنا گذاشت به گریه کردن.

- پدر پرسید: احمد جون چرا گریه می کنی؟ احمد جواب نداد
و آرام نشد.

عزت کشید طرف احمد و دست بر شانه‌ی پسرش گذاشته، سر را
به صورت او خم کرد.

- احمد، احمد جون چرا گریه می کنی؟

- احمد توی گریه گفت:

- من الاغمو می خوام. الاغمو او هو ... او هو ... او هو ...
الاغمو ...

عزت شروع کرد به ساکت کردن او:

- عزیزم گریه نکن. گور پدر صاحب الاغ! چشمش کور شه، چرا
می داد که تا این وقت، الاغشو پس نیارن.

- او هو ... او هو ... من الاغمو می خوام. الاغمو ...

عزت دیگر از کوره در رفت و روبه عمومحمد حسن، بنا کرده
داد و بیداد:

- پاشو. پاشو برو بین چی به سر الاغ اومد. تا الاغ نیاد که خواب

به چشم بچه ام نمی ره. پاشو، پاشو برو بین الاغ چی شد؟ بین اون پدر
ملعون چی به سر الاغ آورد.

- این موقع شب من کجا برم؟

- برو جهنم، برو گور! هر جا می خواهی برو. برو بین شاید آن

پدر سنگ برگشته باشه و الاغ هم تو حیاطشون باشه. خیال می کنی
از اونهاست که مال آدمو بیاره دودستی بده؟

عمو محمد حسن «یا الله» ی گفت و بلند شد و احمد ساکت شد .
خلاصه عمو محمد حسن تا در خانه ی خدایار بیگ رفت و سراغ گرفت ،
گفتند هنوز برنگشته . آنوقت سر جاده رفت که ببیند خبری هست یا نه ؟
کسی را ندید و دست از پا درازتر برگشت و نمی دانست با چه رویی به
خانه برود و بگوید الاغ برنگشته ، قدری دم در لنگ کرد و بعد داخل
طویله شد، طویله تاریک بود، صدای «شراق» ی آمد، عمو محمد حسن
بی اختیار «نچ نچ» کرد، گویسی الاغ را صدا می کند، نگو عزت که
تو حیاط بود، صدای «نچ نچ» عمورا شنید و خیال کرد الاغ را آورده است
ذوق زده احمد را صدا زد:

– احمد مزده! مزده! الاغ او مد!

احمد مثل برق از جا پرید و خوشحال دوید حیاط و نفس نفس
زنان خود را به مادر رسانید.

– مادر! کو الاغ؟ الاغ، الاغم کو مادر؟

– پسر م، پدرت بردش طویله

مادر و پسر شتابان دویدند سمت طویله. عزت ، شاید سی سال بود
که این جور تند ندویده بود. احمد سرش را توی طویله کرد و پدرش را
صدا زد:

– پدر!

چیه پسر م .

– الاغم، الاغم کو پدر؟

– پسر جون ، هنوز برنگشته، نمی دونم چرا اون پدرسگ ، هنوز

نیاورده .

احمد تا این حرف را شنید، وایی گفت ودم در طویله، خود را
به زمین انداخت .

عزت از غصه و عموم محمد حسن از غیظ، مثل احمد بنای گریه را
گذاشتند و آن شب را تا صبح خواب به چشم هیچکدام راه نیافت.



قاضی سورۀ فاتحه را خواند و «مبارك است ان شاء الله» ی گفت و عقدنامه را زمین گذاشت و روبه حاضران کرد:

– خوب، پاشید بیاید امضا کنید .

یکی از حاضران، خدایار بیگ بود که در بالای مجلس دو زانو نشسته بود و پایین دست او جوانی بیست و یکی – دو ساله، او پادومباشر ده و رفیق خدایار بیگ، قاسمعلی بود که او را پیش از این دیده ایم. و بعد از او دو نفر بودند که یکی حدود سی و دو سال و دیگری بیش از چهل سال داشت. این دو از رعیت های ده دانا باش بودند، اولی کربلایی غفار بود

و دومی کربلایی سبزعلی. جفت اینها رفیق قدیم و باصداقت خدایار بودند.

البته می دانیم که این آقایان چرا در آنجا حاضر شده بودند. قاسمعلی و کیل زینب شده و دوتای دیگر شاهد بودند. حاجتی به گفتن نیست که وکالت و شهادت این آقایان قلابی بود و به همین سبب به صلاحدید خدایار بیگک این هر سه، اسم و رسم خود را، به قاضی، عوضی گفتند. قاسمعلی خود را ولی قلی معرفی کرد که یعنی پسر زینب است و به قاضی گفت مادرم در این باره مرا و کیل خود کرده، یعنی که راضی است زن خدایار بیگک بشود. کربلایی غفار اسم خود را کربلایی بخشعلی گفت و کربلایی سبزعلی خود را مشهدی ارو جعلی معرفی کرد و آنوقت هر دو به وکیل بودن قاسمعلی شهادت دادند.

بلی قاضی سوره فاتحه را تمام کرد «مبارک است ان شاء الله» ی گفت و کاغذی را که در دست داشت، به زمین گذاشت و روبه حاضران، که همین الآن با آنها آشنا شدید، کرد:

– بیاید امضا کنید.

قاسمعلی گفت: – آقا قاضی من نمی توانم امضا کنم.

کربلایی غفار و کربلایی سبزعلی نیز همان جواب را دادند.

قاضی با تعجب گفت: یعنی چه، چطور نمی توانید امضا کنید؟

هر سه جواب دادند که «دست خط» ندارند یعنی بیسوادند. قاضی گفت

در آن صورت باید یکی را پیدا کنید که از طرف شما امضا کند. آنها

از قاضی خواهش کردند که خودش از طرف آنها امضا بکند، قاضی بعد از

کمی فکر، حاضر نشد این کار را بکند. قاسمعلی پاشد که کسی را پیدا

کند دم در که رسید ایستاد و کمی فکر کرد و بعد روبه قاضی گفت:
- آخه آقا قاضی! تو این ولایت غربت من کسی رو نمی شناسم که
پیدا کنم و اینجا بیارم.

قاضی اگر اول کم و بیش حاضر بود این کار را خودش بکند، باشنیدن این
- حرف، دیگر بهیچوجه حاضر نشد، چرا که قاضی، از صحبت اینها و مخصوصاً
از حرف آخر قاسمعلی، به شك افتاد که مبادا کاسه‌ای زیر نیمکاسه باشد.
قاضی آدم روزگار دیده‌ای بود، از این رو با تحکم به قاسمعلی گفت:
- حرف زیادی معنی نداره، اگر رفته برودی تا حال یکی را
آورده بودی.

نیم ساعت نگذشت که سروته قضیه‌ی عقد به هم رسید، قاضی در
حق‌شان دعای خیر کرد و خدایار بیگ و قاسمعلی با دو کربلایی آماده‌ی
رفتن شدند. خدایار بیگ به قاضی گفت:

- جناب قاضی! میخوام مصالحتی بکنم. البته، درسته که حالا
دیگه اون زن عیال شرعی منه، اما عرض شود که کمی بدقلقه، راستشو
بخواهی کمی دیوونه‌وضعه، دیوونه‌وضع که پسرش ولی‌قلی‌حی و حاضر
و حواسه، دست کمی از دیوونه‌ها نداره. ملاحظه فرمودی که به رضای
خودش زن من شد، نشون به این نشونی که پسرش ولی‌قلی‌حی و حاضر
اینجا ایستاده. ولی‌قلی! مگه غیر از اینه؟ البته این مرد، ابداً حاشا
نمی‌کنه که مادرش کمی خل وضعه. منظورم: قدری بیهوش و حواسه،
حالا بفرض، رفتیم ده و دیدیم زنک دیوونگی اش گرفته، اونوقت تکلیف
من چی میشه آقا قاضی؟

قاضی، آمد حرفی بزند که قاسمعلی پیشدستی کرد:

– خدایار بیگ راست میگه، جناب قاضی، به سرمبار کت قسم که مادرم هوش و حواس درستی نداره. از روزی که خدایامرز پدرم عمرشو به شما داده تا امروز، روزی نیست که گریه نکنه، اینقدر گریه کرده که پاک عقلشو از دست داده. بخدا آقا قاضی گاهی وقتها مادرم درست و حسابی دیوونه می شه، خدایا به دور، وقتی دیوونگیش گل کنه هیچکس حریفش نمی شه. قاضی که تسبیح می گرداند گفت:

– چرا پسر، مگر تو ده شما بزرگتری، ریش سفیدی نیست. مگر درده شما دیوانه ها خودسرنند. فکر نمی کنم این طوری باشه. تو شهر که این جور نیست. اگر کسی دیوانه شد می گیرند و می کنندش تو هلفدونی و آنقدر تشنه و گرسنه نگاهش می دارند که حالش جا بیاد.

قاضی که حرفش را تمام کرد خدایار بیگ گفت:

– آقا قاضی، آدم چه می دونه فردا چی می شه، آمدیم، مارفتیم ده و یکهو دیدیم که باز زینب به سرش زده و دو پا دریا کفش کرده که من زن فلانی نمی شم. اونوقت تکلیف من چیه؟ این زن که من میبینم اینقدر دیوونه است، این قدر بیهوش و حواسه که میترسم یکهو زیرش بزنه که من پسر مو و کیل نکرده بودم.

کربلایی غفار در تأیید حرفهای خدایار بیگ گفت:

– مردا مگه می تونه همچو حرفی بزنه، پس ما اینجا چکاره ایم؟ مگه پیش مادونفر، پسرشو و کیل نکرد. کی به حرف او گوش می کنه؟

قاضی دست خود را روی شانهای خدایار بیگ گذاشت و بامهربانی گفت:

– عزیز من . ابداً فکرتش رونکن! تو برو ده و به زینب پیغام بده که اثاث و زندگی اش را برداره و بیادخانه‌ی تو، چرا که خودش رضایت داده و پسر خود را و کیل کرده . بفرض ، آمد و ناز و نوز کرد و گفت که نه خیر نمی‌آم یا من پسر مرو و کیل نکرده بودم، اونوقت فوری به من خبر بده یا عریضه‌ای بنویس و پیش من بیار تا به ناچالنیك بنویسم که عیال فلانی خانه‌ی شوهرش را ترك کرده و به شوهرش تمکین نمی‌کند. اونوقت مثل نعش سگ میکشند و می‌آرنش خانه‌ی تو . خاطرت جمع جمع باشه . حالا دیگه برید!

خدایار بیگ، قاسمعلی، کربلایی غفار و کربلایی سبزه‌علی، اختلاط کنان، کوچهی دور و دراز «بوزخانه» را طی کردند و دم در يك حمام رسیدند . خدایار بیگ «آخ خسته شدم» ی گفت و روی سکوی درگاهی حمام نشست و شروع کرد به پر کردن چپق . زنهایی که از حمام بیرون می‌آمدند با تعجب به آنها نگاه میکردند و هر هر می‌خندیدند و یا پچ‌پچ کنان از کنار آنها می‌گذشتند و دور میشدند. دهاتی‌ها فهمیدند که آنجا جای نشستن نیست. اول از همه خدایار بیگ پاشد و گفت : «داداش! از زن جماعت کسی خیر ندیده، پاشید بریم!»

آقایان راه افتادند قدری رفتند، کنار رودخانه ای، روی يك دیوار فروریخته نشستند . خدایار بیگ ، چپق به دست ، چندك زده آرنجها را به زانوانش تکیه داده، سر را پایین انداخته بود و حرفی نمی‌زد. بقیه یکی یکی پاشده بودند. خدایار بیگ یکی دو تا پك زد و بی آنکه به صورت کسی نگاه کند، شروع به صحبت کرد:

– خوب، حالا می‌گید کجا بریم؟

قاسمعلی جواب داد : - معلومه ، می‌ریم ده .
 خدایار بیگک با سر پایین انداخته گفت : باشه، بریم .
 خدایار بیگک نیم خیز شد که پاشود، قاسمعلی و سبزعلی آماده شدند
 اما کربلایی غفار از جایش تکان نخورد و رو به خدایار گفت :
 - داداش ! میخواستم چیزی بگم . من آدم تجربه دیده‌ای ام . به کمی
 سن و سالم نگاه نکنید . من قسم میخورم که اون زن، هیچوقت به رضای
 خودش نمی‌آد زن تو بشه . من اونو خوب می‌شناسم . اگر سر خودش
 بذاری ، هرگز رضای نمی‌شه، مگر این که پای «دیوان» به میون بیاد .
 به عقیده‌ی من صلاح اینه که کار حالارو برای بعد نذاریم . بهتره
 همین‌الساعه بری پیش ناچالنیک و شکایت بکنی که زن من به من تمکین
 نمیکنه . درخونه‌ام پابند نمی‌شه . من میگم این کار خیلی صلاحه، تا شما
 چی بگید ...

خدایار بیگک دوباره نشست و سر را پایین انداخت ، قاسمعلی و
 کربلایی سبزعلی هم نشستند. کربلایی سبزعلی اعتراض کرد :
 - نه بابا این کار خوبی نیست. خدارو خوش نمی‌آد. شاید زن
 پیچاره نخواد حرفی بزنه. شاید هم رضای باشه. چرا به ناحق، می‌خواهید
 پیش ناچالنیک شکایت کنید، اونوقت ناچالنیک، بینواری بره دیوانخونه،
 نه خیرگناه دازه ، خدارو خوش نمی‌آد .

پس از قدری بگو بشنو، آخر سر صلاح دیدند همان ساعت بروند
 پیش ناچالنیک و خدایار بیگک از دست عیالش، شکایت بکنند.

قضا را در چنین روزی عمومحمد حسن هم ، راهی شهر بود.

بیچاره پیرمرد، پیاده و پابرهنه، چارق زیر بغل و مقداری نان توی جیب، آمد و رسید به شهر و راه کاروانسرا را که قبل از این یادش کردیم پیش گرفت. کربلایی جعفر سرایدار، روی سکوی دم در کاروانسرا نشسته بود و مشغول خوردن نان و پنیر بود. عمو محمد حسن جلورفت و سلام کرد و گفت:

– کربلایی، خیر اموات! بیزحمت الاغو بیرون بیار ببرمش!
خدا پدر تو بیمارزه!

عمو محمد حسن خیال کرد سرایدار کراست و گوشش نمی شنود. هر کس هم جای او بود چنان خیالی می کرد، چرا که سرایدار، در جواب آنهمه حرف نه تنها جواب نداد بلکه صورتش را هم برنگرداند ببیند این حرفها را به کی می زند، فقط، با اشتها، گرم خوردن بود.

عمو محمد حسن، براستی، یقین کرد که طرف کراست، به همین جهت، جلو تر رفت به صورت او خم شد و به صدای بلند گفت:

– ای: کربلایی! خدا پدر تو بیمارزه! بیزحمت الاغو بیرون بیار ببرمش. به خدا قسم، فردا زوار راه می افتن، الاغو نباشه بیچاره می شم...
ناگهان کربلایی جعفر، چنان دادی سر عمو کشید که بیچاره جا خورد:

– به جهنم که بیچاره می شی به درك که بیچاره می شی. چی کار کنم، مغز سرمو خوردی! کی تو الاغو دست من سپردی؟ دیوونه شده ای یا عرق خورده ای؟

عمو محمد حسن، دودستش را بطرف عمو کربلایی جعفر دراز کرد و به التماس افتاد:

- آی کربلایی! بیا خدارو درمیونه ببین! الاغ منو بده برم پی
کارم. بخاطر خدا بدبختم نکن!

- آخه جان من! پیش چه کسی، تو الاغتو به من سپردی؟ اولاً
بفرض اگه الاغت، تو طویله هم که باشه، من نمیتونم بتو بدم، چرا که
الاغو تو به من نسپرده ای که، دوم این که، اصلاً اینجا الاغی نیست.
هر کی آورده بودش، همان هم بردش. الاغ کجا بود؟!

- یعنی میگی خدایار بیگک بردش؟

- نمی دونم کدوم بیگک، همینقدر می دونم که کدخدای ده شما برد.
- نمی دونی کجاش برد.

- چه می دونم، بردش جهنم!

- شاید هم برده سنگ کشی برای پل حیدرخان.

کربلایی جعفر که از حرفهای عمو محمد حسن کلافه شده بود، دیگر
جوابی نداد و پاشد و راه افتاد طرف بازار، عمو محمد حسن از پشت سر
صدایش کرد و گفت: اقلابگو ببینم خدایار بیگک الاغو کجا برده.

کربلایی جعفر که ظاهراً دلش به حال عمو محمد حسن سوخته
بود، برگشت و نزد او آمد با کمی ملایمت و با قسم و آیه، گفت: درسته
که خدایار بیگک الاغو به اینجا آورده بود، ولی آمد و بردش. عمو
محمد حسن باز پرسید: کجا برد؟ کربلایی جعفر گفت: «برده جهنم!»،
وراهش را کشید و رفت.

عمو محمد حسن خیلی خسته بود. ازده تا شهر دست کم يك فرسخ
ونیم راه بود. فکرش را بکن! پیرمرد باشی و اینهمه راه پیاده آمده
باشی، البته که خسته می شوی.

عمو محمد حسن، روی سکو، جایی که کربلایی جعفر نشسته بود، نشست و پشت داد به دیوار، زانوهای را بغل گرفت و رفت تو فکر. بلی عمو محمد حسن در دریای غم غرق شده بود. فکر و خیال از هر طرف باو یورش برده بود. اول به یاد روزهای گذشته افتاد، یعنی دوران بچگی. «حیف! حیف از بچگی! چقدر خوب بود! نه فکر زن و بچه داشتی و نه غصه‌ی بیچیزی.» بعد یاد جوانیه‌هایش افتاد، اولین ناراحتی را از چشم عموهایش دیده بود، مال و دولت او را بالا کشیده به درد فقیری گرفتارش کرده بودند. بعد از آن به خاطرش آمد که چطوری روانه‌ی دیار غربت شد و با دست و بال خالی برگشت. در این موقع آهی کشید و گفت «شکرا!» خلاصه به هر گوشه‌ی زندگی اش که فکر کرد، دید غیر از سیه روزی چیزی بر پیشانی اش نوشته نبوده است.

اما چیزی که بیشتر از همه او را ناراحت می کرد این بود که فکر می کرد: البته همه‌ی این چیزها کار خداست و محال است کاری بشود و خداوند عالم از آن بیخبر بماند، و حالا يك چنین بلایی بر سر الاغ او آمده بود و معلوم بود که اگر الاغ طوری می شد، عمو از زیارت بی نصیب می ماند. حالا ببینیم از این قضیه چه طوری می شد سردر آورد. سفر کربلا البته سفر مقدسی است، سفر مبارك و خوبی است، وقتی کسی چنین نیت خوبی داشت و قصد زیارت کربلا کرد، بایستی خداوند یار و یاورش باشد، در حالی که دارند پیش چشم او الاغش را سربه نیست می کنند، پس چرا خداوند عالم به دست قدرت خود کار او را درست نمی کند و به گناهکاران غضب نمی گیرد؟ بله ظاهر آخداى تعالى هم به خرجش نیست که عمو محمد حسن زیارت برود؛ یانه، یعنی خداوند به عمو محمد حسن نظر لطفی ندارد.

فکر و خیالاتی از این دست ، عمورا بیشتر دل‌تنگ میکرد . بیشتر که فکر کرد ، یقین پیدا کرد که شاید خداوند تعالی به زیارت رفتن اورضا نیست ، و همه‌ی این کارها از آنجا آب می‌خورد . عمومحمد حسن دو ساعت آزرگار با این فکر و خیالات دست به یقه بود تا این که باشد و «شکر» ی گفت و راه افتاد . نزدیک يك ساعت در شهر بالا و پایین رفت تا مگر خدا یار بیگ را جایی گیر بیاورد . عاقبت به طرف «دیوانخانه‌ی ناچالنیک» راه افتاد .

نکند خیال کنید که عمومحمد حسن به دیوانخانه می‌رفت تا از دست خدا یار بیگ یاسر ایدار شکایت کند ، نه خیر ، استغفر الله . عموحسن آدم حلیم و سلیمی بود و هیچ اهل شر و دعوان بود و بعلاوه در چنان روزگاری شکایت کردن کار آسانی نبود . چرا که شاکی باید ادعای خود را ثابت می‌کرد . چه طوری می‌شد ثابت کرد؟ با وجود شاهد . اما عمومحمد حسن که شاهد نداشت ، چرا؟ برای این که پول نداشت .

خوب ، البته خدا یار بیگ هم پول نداشت . اما در عوض کد خدا بود و چو بدستی گنده‌ای داشت که هر وقت میلش می‌کشید بالا می‌برد و هر وقت دلش می‌خواست پایین می‌آورد و درده دانا باش حرمت چو بدستی به آن گندگی کم از حرمت پول نبود؛ چه بسا که چو بدستی قدرتش بیشتر از پول باشد . به سبب این چیزها ، و دیگر ، به علت این که اصلا عمومحمد حسن آدم سربراه و روبراهی بود ، هیچوقت فکر شکایت از دست خدا یار بیگ را به مغز خود راه نمی‌داد .

از قضا تا عمومحمد حسن از در دیوانخانه وارد شد ، ناچالنیک هم به ایوان آمد ، او را دید و به اشاره‌ی دست نزد خود خواند . عمومحمد

حسن از پله‌ها بالا رفت و رسید نزد ناچالنیک . در ایوان سه چهار سواره به حال خبردار قطار شده بودند . ناچالنیک یکی از آنها را صدا کرد و رو به عمومحمد حسن به روسی چیزی گفت . سواره ترجمانی کرد و به عمو گفت : رئیس می‌گه به چه منظوری اینجا آمده‌ای ، اگر حرفی داری بگو .

عمومحمد حسن دست و پایش را گم کرد و به تته پته افتاد و عاقبت با شرمندگی ، در حالی که رنگ می گذاشت و رنگ بر می داشت ، باترس و لرز به سواره گفت :

– آقا ، راستش اینه که نمی‌دونم الاغ منو برده ان سنگ کشی برای پل حیدرخان، یا این که سرایدار سرمو شیره می‌ماله و می‌گه اینجا نیست .

سوار از حرفهای عمومحمد حسن چیزی دستگیرش نشد. ناچالنیک سراو داد کشید و به روسی دستور داد از اندرون دیلماج را خبر کنند . دیلماج ، که جوان بلند بالایی بود ، دوید و با احترام جلو ناچالنیک ایستاد . ناچالنیک باز چیزی گفت و دیلماج از عمومحمد حسن پرسید:

– عمو چه میگی ؟

– والله آقا نمی‌دونم ، الاغ منو پل حیدرخان برده ان یا این که سرایدار نگاه داشته و نمی‌دونم چرا پس نمی‌ده . فردا کربلایی‌ها راه می‌افتن و من جا می‌مونم .

گفت و شنید آن دو به درازا کشید. حرف عمومحمد حسن را نه دیلماج حالی شد و نه ناچالنیک . و دیلماج هرچه اصرار کرد که عمومحمد حسن قضایا را رک و پوست کنده بگوید که بشود سردر آورد ، اما به جایی نرسید. تنها حرف عمومحمد حسن این بود که «بخدا الاغمو،

آقا، نمی‌دونم پل حیدر خان برده‌ان یا این که سر ایدار نگه داشته و پس نمی‌ده»
ناچالنیک یقین کرد که مرد هوش و حواس درستی ندارد، بالاخره به ناچار
او را از دیوانخانه بیرون کرد .

عمو محمد حسن به قدری دست پاچه بود که نفهمید درست پشت سر
او خدایار بیگک ، قاسمعلی ، کربلایی سبزه‌علی و کربلایی غفار ، نوبت
می‌کشند . تا عمو محمد حسن بیرون رفت خدایار بیگک جلو رفت پیش
ناچالنیک شکایت کرد که زنش ، زینب ، به او تمکین نمی‌کند. دیلماج
ترجمه کرد و ناچالنیک در جواب او گفت : این کارها ربطی به او ندارد
برای شکایت برود پیش قاضی .

خدایار بیگک ، قاسمعلی و جفت کربلایی‌ها رفتند بیرون و پشت
سرشان عمو محمد حسن . عمو محمد حسن رو کرد به خدایار بیگک و گفت:
- خدایار بیگک، قربونت برم ، الاغو چه کارش کردی ؟ آخه فردا

کربلایی‌ها راه می‌افتن، من چه خاکی به سرم کنم ؟

خدایار بیگک، تنها جوابی که داد این بود :

- عمو محمد حسن! خیلی خوب! حساب من و تو باشه برای ده.

آنجا باهم صحبت می‌کنیم. خوب! که او مدی از دست من شکایت !

- خدایار بیگک! به قرآن منزل ، من قصد شکایت نداشتم ، او مده

بودم دیوانخونه شاید ترا پیدا کنم که ناچالنیک خودش صدایم کرد. اما

هرکاری کرد اسم ترا نبردم .

خدایار بیگک برای عمو خط و نشان کشید و قاسمعلی و جفت

کربلایی‌ها پشت سر او راه افتادند طرف خانه‌ی قاضی .

عمو محمد حسن دو سه قدم بیشتر دنبال آنها نرفت. آنوقت

ایستاد و بهت زده از پشت سر به آقایانسی که از او دور می‌شدند ، نگاه دوخت. آنها سرپیچی رسیدند و از نظر غایب شدند . بیچاره عمو محمد حسن به گریه افتاد . باور کنید به خدا به پیر قسم که عمو گریه کرد ، اما چه گریه‌ای ، عین گریه‌ی يك بچه .

عمو محمد حسن دیگر در شهر کاری نداشت ، کارش تمام شده بود و خاطرش جمع . دیگر چه می‌توانست بکند . چارق‌ها را در آورد و گذاشت زیر بغل و «جلال خدا را شکر»ی گفت و رو کرد به دانا باش . خدایار بیگک بار فقی‌های خود نزد قاضی آمد و شکایت کرد که زنش ، زینب به او تمکین نمی‌کند . خانهای او را ترك کرده و به خانهای شوهر سابقش رفته‌است و این آقایان شاهد قضیه هستند .
قاضی قدری خندید و گفت :

— هاهاها... بیگک واقعا تو حقه‌ای! هاهاها... بیگک هنوز یه ساعت نشده که تو از اینجا رفته‌ای . چه زود رفتید و برگشتید؟ چه زود فهمیدی که عیالت به تو تمکین نمی‌کنه . بخدا حقه‌ای! حقا که عیال بدخلقی داری . عجب زن خیره‌ای ! هاهاها... خیلی خوب خیلی خوب . الآن کاری می‌کنم که مثل موم نرم بشه .

پس از این حرفها قاضی از زیر تشکچه تکه کاغذی در آورد و قلم را برداشت و چنین نوشت :

« بخدمت مباشر * جماعت دانا باش

از قاضی او یزد «ن»

بنابه شکایت نمودن اهل قریه دانا باش خدایار بیگک پسر * نجفقلی بیگک به قضاوتخانه «ن» که زوجه منکوحه من زینب بنت کربلایی زینال

از ۱۶ ماه صفر از خانه من خارج شده و مرا تمکین نداده ؛ بنابشکایت شاکی بخدمت شما توقع مینمایم که زوجه مذکور را با اختیار مشارالیه داده که بعد از این در خانه او متمکن شده از سخن او تجاوز نه نماید .

قاضی او یزد «ن» حاجی ملاصفر صالب سلطانزاده ۱»

قاضی نامه را تا کرد و در پاکت گذاشت و روبه خدایار ، گفت :

این نامه را می‌بری می‌دهی مباشر . به مباشر نوشتم چنانچه عیال فلانی به او تمکین نکنه و حاضر نشه به خانه‌ی شوهرش برگرده ، دستور بده، اورا به زور، مثل لاشه‌ی سگ بکشند و ببرند خانه‌ی شوهرش .

۱- این نامه در متن به همین صورت آمده، و تنها دو کلمه مشخص شده

باستاره، به فارسی برگردانیده شده است .م.



روز هفدهم ماه صفر، در قریه‌ی دانا باش، عاشورای دیگری برپا بود، زیرا که در چنین روزی زوار دانا باش، راهی کربلا بودند .
از کله‌ی سحر، آواز چاووش، ده را پر کرده بود، که گاه از يك محله بلند بود و گاه از محله‌ی دیگر-ری . چاووش، ده را منخله به محله می گشت، دم درهر کربلایی لنگ می کرد و چاووشی می کرد و خلعت می گرفت و راه می افتاد، تا این که آمد به محله‌ی «چایلاخ» و رسید دم در کربلایی زین العابدین. جوانك پانزده - شانزده ساله‌ای ، به يك دست شربت قند توی کاسه‌ی سفال و به دست دیگر يك جفت جوراب، دم در آمد.

چاووش شربت را سر کشید و جوراب را گرفت و گذاشت توی خورجین که به ترك اسبش بود ، از دم در او که رد شد رسید به خانه‌ی عمومحمد حسن و زد زیر آواز .

چاووشی چاووش تازه تمام شده بود که عمومحمد حسن با چشم گریان بیرون آمد و هق هق کنان نزدیک چاووش رفت و خود را انداخت روی پاهای اسب . اسب که رام و بیحال بود ، از جای خود تکان نخورد . عمومحمد حسن سم پای حیوان را بوسید و بلند شد . دست راست خود را به بغل برد و نامه‌ی تاشده‌ای بیرون کشید و دراز کرد سمت چاووش . چاووش حیرت زده پرسید .

– کربلایی این چیه ؟

گریه دیگر به عمومهلت نداد به او جواب دهد . در این اثنا ، زن عمومحمد حسن ، چادر شب به سر ، و پسرش احمد ، گریه کنان بیرون آمدند و رفتند طرف چاووش . عمومحمد حسن نامه را به چاووش داد و دوباره خم شد رو پای اسب و به بوسه گرفت . چاووش با تعجب بیشتری پرسید :

– خواهر ! این چه وضعی‌یه ؟ پس خلعت کربلایی کو ؟

عزت ، با هق هق گریه ، جواب داد :

برادر ! حتماً در پیشانی نوشت عمو کربلا رفتن نبوده . الهی خدا خانه‌ی باعثو خراب کنه ، بچه‌هاشو یتیم کنه .

عمومحمد حسن ، بلند شد و به زحمت ، بریده بریده گفت :

– برادر اینو ببر... این عریضه رو ببر به آستان حضرت عباس . من نتونستم پیام ، باعث نداشتم ! الاغمو دزدیدند ، خوردند ، فروختند... این عریضه رو ببر ، من نتونستم پیام...

عزت ، گریه کنان دوید وسط حرف عمو محمد حسن :
- برادر! عریضه رو ببریده حضرت عباس . حضرت عباس ، بایس
خودش ، اونی رو که شوهرمو از زیارت بی نصیب کرد ، به غضب خودش
گرفتار بکنه امام خودش بایس تقاص بگیره .

چاووش از جیب بغل خود يك دسته نامه بیرون آورد و عریضه‌ی
عمو محمد حسن را گذاشت لای آنها و دوباره گذاشت توی جیب و سر
اسب را برگرداند و برای دلداری گفت :

- عمو ، خواهر! دلتنگ نباشید :

« در دفع خدنگ ستم گردش گردون

بہتر ز کفایات الہی سپری نیست ۱ »

هیچ غصه نخورید! چه میشه کرد ؟ امسال نشد ، ان شاء الله ، اگر
زنده باشیم ، به سلامتی سال دیگه هم میریم . ابدأ غصه نخورید! شکی نیست
خداوند ، کسی رو که شمارو از این راه ثواب ، از سفر کربلا بی نصیب
کرد ، به آتش غضب خود گرفتار می کنه . خاطر جمع باشید که خدا این
کارو می کنه . محاله نکنه . مگه شوخی است ؟ این ، راه کربلاست ، اصلاً
و ابدأ دلتنگی به خود راه ندین . ان شاء الله عریضه تونو می برم و می رسانم
و ان شاء الله به درجه‌ی قبول هم می رسه .

چاووش شلاقی به گرده‌ی اسب نواخت و شروع کرد به چاووشی .
عمو محمد حسن و زن و بچه اش ، کمی این پا و آن پا کردند و با چشم گریان
به خانه برگشتند .

صلوات ظهر بود . جماعت کربلایی ها دسته به دسته ، از گوشه کنار

۱- عیناً از متن نقل شده است . م .

ده دم دروازه آمده در میدان بزرگ کنار قبرستان صف بسته بودند تا پس از زیارت امامزاده‌ی ده، راه بیفتند. غلغله‌ی عجیبی بود. مرد و زن، سواره و پیاده، توی هم وول می‌خوردند. بعضی گریه می‌کردند و بعضی می‌خندیدند. اما بیشتر زنها بودند که گریه‌شان گرفته بود. چرا که زن، قلبی نازک‌تر از شیشه دارد، یکی به بدرقه‌ی برادرش آمده بود و دیگری به بدرقه‌ی پدرش، آن دیگری برای خدا حافظی با پسرش و یکی دیگر باشوهرش. شیبه‌ی اسب، عرعر الاغ، گریه‌ی بچه‌ها به آسمان می‌رفت. کربلایی‌ها که از زیارت امامزاده فارغ شده بودند، در میدان جمع شدند باقوم و خویشهایشان، یکی یکی، دست به‌گردن شدند، روبوسی کردند و خدا حافظ گفتند و آن وقت سوار اسب و الاغ‌هایشان شده، آماده‌ی حرکت شدند. چاووش وسط میدان آمد، آخرین چاووشی خود را، به‌عنوان خدا حافظی، شروع کرد. در این اثنا دو تا زن به چاووش نزدیک شدند هر دو پا برهنه و چادر سیاه به سر بودند. یکی بلند بود و دیگری کوتاه. جفت‌شان گریه می‌کردند. جفت‌شان جلورفتند و هر کدام از زیر چادر شب نامه‌ی تا کرده‌ای بیرون آورد و به چاووش داد. چاووش چاووشی خود را نیمه‌کاره گذاشت و از روی اسب خم شد و نامه‌ها را گرفت. پرسید: «این‌ها چیه؟» هر دو زن جواب دادند: «عریضه‌ی حضرت عباس».

چاووش از جیب بغل دسته‌ی کاغذها را بیرون آورد، عریضه‌ی دو تا زن را لای آنها نهاد و دوباره به جیب گذاشت و دنباله چاووشی را گرفت. ما جفت این زنها را می‌شناسیم. بلند قد، زینب است و کوتاه قد عیال خدایار بیگگ. و اگر از روی شریعت بخوایم حرف بزنیم، باید

بگوئیم که جفت‌شان: عیال خدایار بیگک. منتها یکی عیال قدیم و دیگری عیال جدید .

کربلایسی‌ها از جاده‌ی «قراختن ۱» راهی کربلا شدند و مردم ، یواش یواش ، دسته دسته وتک تک ، روانه‌ی ده .

زینب با چشم اشکبار به‌خانه آمد و بچه‌هایش را صدا زد و هر دو را در آغوش کشید. بچه‌ها، از گریه‌ی مادر به گریه افتاده بودند.

فضه در میان گریه، در حالی که اشک چشم‌هایش را بادست پاك می‌کرد، نگاهش را به‌صورت مادر دوخت و پرسید :

مادر! تر و خدا چرا گریه می‌کنی ؟

زینب چیزی نگفت ، فقط با گوشه‌ی چادر اشک‌هایش را پاك کرد و گفت: «لعنت بر شیطان» فضه دوباره سؤال کرد . زینب خواه ناخواه گفت :

- عزیزم، چیزی نیست. یاد پدرتون افتادم .

فضه حرف زینب را باور نکرد و باز پرسید . این بار زینب حقیقت را گفت، اما چه گفتنی که گریه امانش نمی‌داد :

- عزیزم ، چطوری گریه نکنم . منو می‌خوان به زور شوهر بدن . دیدی، صبحی ، داداشت چقدر کتکم زد ؟ می‌گه الا و بلا که بایس زن خدایار بیگک بشی . چه جوری گریه نکنم ؟

فضه کمی مکث کرد و گفت :

خوب، مادر بشو دیگه ! چرا نمی‌شی ؟ مگه زن کسی شدن کار

بدی‌یه ؟

- دخترم، مگه من چه مرگمه که شوهر کنم. زنهای به سن و سال من که شوهر نمی کنن. دخترها شوهر می کنن. دیگه این کارها به من نمیاد.

- خوب، مادر چرا عمه زهرا که از تو هم بزرگتره، شوهر کرد؟ زینب پی جوابی می گشت و پیدا نمی کرد که ناگهان سروکله‌ی عده‌ای پیدا شد. شش نفر پشت سر هم وارد اتاق شدند. چهار تا شان را ما می شناسیم: قاسمعلی، کربلایی سبزه‌علی، کربلایی غفار و ولی‌قلی، اما دوتارا نمی‌شناسیم. یکی مردی است چهل و پنج، شاید هم پنجاه ساله ریش‌حنایی، با کلاه مشکی. او کربلایی اسماعیل، مباشر دانا باش است. و دیگری که کلاه مشکی کهنه به سر، و ارخالق قدکی، به بر و تنبان سفید به پا دارد، ملا محمدقلی، ملای ده است.

زینب تا آنها را دید پاشد و در گوشه‌ای ایستاد و دو دخترش هم رفتند پهلوی مادر و بسانگ‌های تعجب زده چشم دوختند به مهمانها. مهمانها دور تادور نشستند: ملا بالای اتاق، دست راست او کربلایی اسماعیل و دست چپش کربلایی غفار و کربلایی سبزه‌علی. اما ولی‌قلی و قاسمعلی، تکیه به دیوار داده و سر پا ماندند. ملا محمدقلی، کربلایی اسماعیل و کربلایی سبزه‌علی چپق‌ها را در آوردند و شروع کردند به پر کردن. ملا چپقش را آتش زد و روبه زینب، گفت:

- خواهر میدانی چیه؟ میدانی به چه منظوری اینجا آمده‌ایم؟

زینب چیزی نگفت. ملا محمدقلی حرفش را از سر گرفت:

- ما آمدیم که ترا نصیحت کنیم...

زینب فوری جواب داد: آی آخوند! خدا پدر تو بیامرزه، اگه

راست - راستی می‌خواهی نصیحت کنی ، اول از همه اون پسر مو که سرپا و ایستاده نصیحتش کن! نمیدونی امروز چه کتکی به‌ام زده، هنوزم که هنوزه، دنده‌هام زق زق می‌کنه .

ملا گفت :

- آخه، خواهر! چرا بایس کارو به جایی برسونی که فرزندت رو تو عاصی بشه .

- چرا مگه من چیکار کرده‌ام ؟

- تو ؟ تو از شریعت بیرون رفته‌ای .

- خدا لعنت کنه، کسی رو که از شریعت بیرون بره !

- بله لعنت کنه، لعنت !

- چرا از شریعت بیرون رفته باشم ؟

ملا گفت :

- برای این که ، از اجرای اوامر شرع امتناع می‌کنی شرایط

منکوحه‌ی شرعی را به‌جا نمی‌آوری .

زینب جوابی نداد . چون از حرفهای آخوند حتی يك کلمه‌اش

را هم نفهمیده بود .

ملا گفت :

- مگر نمی‌دانی که تو حالا زوجه‌ی حلال خدایار بیگ هستی ؟

مگر چنین صدایی به گوش هوش تو نرسیده ؟

زینب گفت :

- چی گفتی؟ یعنی من زن خدایار بیگم ؟ به‌حق چیزهای نشنیده !

من پیش کی رضایت دادم ؟

قاسمعلی بامشت به سینه‌ی خود کوبید و گفت: بین پیش من . مگه تو منو و کیل خودت نکردی، مگه منو جلو چشم این دو تا مرد و کیل نکردی، چیز به این آشکاری را که نمی شه زیرش زد .

زینب آهی کشید و گفت :

— باشه، هرچه شما بگین !

ملا گفت : خیلی خوب، تو همین الآن، اقرار کردی که خودت قاسمعلی رو و کیل کرده‌ای. دیگه حرف حسابت چی به؟ چرا نمی خواهی به رضای خود، بری خانه‌ی شوهرت. باید به زورت ببرند؟ با بدنامی و رسوایی ببرند؟

مباشرخاك چپقش را خالی کرد و همانطور که دوباره پرمی کرد ، به زینب تشر زد :

— زنیکه! بین! چشم‌هاتو وا کن و خوب تو صورت من نگاه کن! دیروز قاضی واسه من نامه نوشته که خدا یار بیگ از دست تو شکایت کرده و گفته که عیال من زینب خونهی منو ترك کرده و به خونهی خودش رفته و دیگه از من اطاعت نمی کنه. قاضی نوشته اگه به میل و رضای خودت به خونهی شوهرت نری، نعشتو، عین لاشه‌ی سگ ببرم و بندازم خونهی شوهرت. یقین بدون که این کار رو می کنم. حالا خوب فکرهاتو بکن! زینب ساکت ماند. اما دو تا دخترش گریه افتادند و حالا نوبت ،

نوبت آخوند بود. ملا روبه زینب ، دوباره شروع کرد به نصیحت:

— نه! نه! خدا رو خوش نمی آد . بیجا برای خودت دردرس درست نکن! راضی نشو دل بچه‌هات هم تنگ بشه. نه خیر ، هیچوقت همچو کاری نکن! خوب عقلت را جمع کن و بی سر و صدا برو خونهی

شوهرت . حالا دیگه کار از کار گذشته ، تو زن شرعی خدایار بیگی ! ابداً حق نداری به شوهرت بی اعتنایی کنی ! اگر می خواهی مطابق شرع عمل کنی راهش همینه که من گفتم . اگر به من اعتماد داری ، حرفهای منو قبول کن ! وگرنه ، خود دانی ! اگر دلت می خواد زور کشان ، ببرندت ، بذار ببرند ! من حرفی ندارم .

ملا محمد قلی وقتی حرفش تمام شد ، چپق را برد توی کیسه وپر کرد ، وقتی بیرون آورد ، سوخته ای گیراند و دراز کرد طرف کربلایی اسماعیل که اول او چپقش را روشن کند و بعد چپق خود را روشن کرد و باز شروع کرد به نصیحت :

- نه ! همشیره . حواست رو جمع کن . حالا همینطور که می بینی دیگه کار تمام شده و تو عیال خدایار بیگی . هرگز شرع ، به زن این اختیار را نداده که از رفتن به خانه ی شوهرش خودداری بکنه و از اطاعتش بیرون بره ، حالا اگه بفرض تو نخواستی بری ، برای من کاری نداره ، دو کلمه می نویسم به ناچالنیك که عیال فلانکس از اطاعت شوهرش سرپیچی کرده و وظایف زوجه ی شرعی را به جانمی آره . آنوقت می - دانی چه می شه ؟ ناچالنیك مأمور می فرسته که بیاد تورا دست و پا بسته ببره پیش ناچالنیك تا آنجا جواب ناچالنیك را بدی . چرا باید کار را به جایی برسانی که ترا با بی آبرویی ببرند شهر که دشمن هات خوشحال بشن و دوستانت غمگین .

مباشر حرفهای ملا را دنبال کرد :

- خوب ، حالا چی میگی ؟ بیشتر از این معطل مون نکن . اگر به میل خودت میری که برو ، اگر نمیری من دست به کار بشم . اما خوب

منو نگاه کن! بعد پشیمون میشی ها!

زینب حرفی نزد و همانطور که ساکت ایستاده بود، ساکت ماند و حتماً شنیده‌اید که می‌گویند: سکوت علامت رضاست، حاضرین هم از رفتار زینب چنان تعبیری کردند و یکی یکی بلند شدند که بروند. اول از همه کربلایی اسماعیل شلاقی را که به دست داشت، به طرف زینب تکان داد و توپ و تشر زد:

– زن، ببین! مامی ریم، تا غروب بهات مهلت می‌دیم که فکرها تو بکنی، غروب، قاسمعلی را می‌فرستم که ازت جواب آره یا نه بگیره، به ذات پروردگار قسم که اگر ناز و نوز کنی، نمی‌ذارم تو این ده زندگی کنی! هیچ کاری هم که نکنم برمی‌دارم برای ناچالنیک می‌نویسم که فلان زن از شوهرش قهر کرده و رفته تو راه بد افتاده. بخدا، می‌نویسم. همه بیرون رفتند بجز ولی‌قلی که او هم با انگشت مادرش راتهدید کرد و گفت:

– ببین مادر! از من بشنو، اگر به قاسمعلی جواب «نه» بدی، از همین امروز ازت جدا می‌شم و می‌رم خونۀ پدر زنم و یه ماه دیگه هم عروسی می‌کنم و دیگه «مادر» صدات نمی‌کنم، فعلاً خدا حافظ! ... و آنوقت بیرون رفت.

کار زینب به‌جای باریکی رسیده بود. همه چیز يك طرف و قهر کردن و خانه نیامدن ولی‌قلی يك طرف. زن بیچاره چه می‌توانست بکند؟ مگر بی‌سرپرست می‌توانست زندگی کند، آن‌هم در این خراب شده. خلاصه، غم زینب، غم بزرگی بود.

زینب از بس که در گوشه‌ی اتاق سرپامانده بود پاهایش از نا رفته

بود و ازدرد مور مور می کرد. تا مردها بیرون رفتند نشست و بچه‌ها را بغل گرفت. طفلکی بچه‌ها آنقدر گریه کرده بودند که از حال رفته بودند. جفت دخترها تا به آغوش مادر افتادند خواب‌شان برد. زینب قدری گریه کرد و سرش را به دیوار تکیه داد و به فکر رفت.

هیچ مایل نیستم از حالی که زینب در آن لحظه داشت، برایتان چیزی بنویسم، درد و غم‌ش را بیان کنم و فکر و خیال و دل‌تنگی‌اش را شرح دهم، چرا که می‌ترسم شما هم گریه بیفتید، اما چه می‌شود کرد که من دینی را که دارم باید ادا کنم.

زینب در آن لحظه، میان دو دیوار گیر کرده بود. یکی از این‌ور فشارش می‌داد و دیگری از آن‌ور. هر کاری می‌کرد که از لای این دو دیوار، یک جوری، خود را نجات دهد، ممکن نمی‌شد. یکی از این دو دیوار، شوهر کردن به خدایار بیگ بود و دیگری شوهر نکردن.

فکر شوهر کردن به خدایار بیگ، از آن جهت آزارش می‌داد که قیافه‌ی خدایار بیگ طوری حالش را آشوب می‌کرد که انگار قورباغه دیده باشد، درست همان‌طور که آدم از قورباغه چندشش می‌شود. پس او چطوری می‌توانست به این قورباغه دست بزند، چه برسد به آن که هم‌خواه‌اش بشود. حتی بیشتر از این هم از او بدش می‌آمد، زینب، وقتی خدایار بیگ را با آن دماغ بیربخت و قیافه‌ی نکبتی، پیش‌نظر می‌آورد، عارش می‌آمد که او را شوهر خود بنامد.

فکر شوهر نکردن به خدایار بیگ هم او را آزار می‌داد، و حقیقت این که ترس عجیبی به‌جان زینب افتاده بود و هنر می‌خواست که آدم

يك تنه، با آنهمه عذاب و ناراحتی، رسوایی، توپ و تشرها رو برو شود و از پس ناچالنيك، ملا، مباشر، شاهدا، ولی قلی و مردم ده، دربیاید و این هنر را زه تنها او نداشت بلکه هفت پشتش هم نداشتند. واقعاً زینب فلک زده از دستش چه برمی آمد؟ از طرفی، ولی قلی از او جدا می شد که در آن صورت تکلیف زمین چه می شد؟ گاو و گوسفندها چه می شدند؟ به خانه وزندگی، کشت و کار، و خرید و فروش، کی می رسید؟ از طرف دیگر، درد رسوایی شهر رفتن و جلسو ناچالنيك ایستادن و جواب دادن، آتشش می زد. چه بسا که مباشر، زینب را اصلاً نمی فرستاد شهر، چرا که قاضی برای او اظهارنامه‌ی رسمی فرستاده بود و حالا مباشر هر اختیاری داشت. می توانست او را بسپارد دست قاسمعلی که کشان کشان ببردش خانه‌ی خدایار، و مباشر حتماً و حتماً این کار را می کرد، زیرا که او لا وظیفه‌ی او بود و از طرفی هم می دانیم که مادر خدایار بیگ زنی صیغه‌ای مباشر بود و در واقع، خدایار بیگک پسر ناتنی مباشر. این بود که بی شك، مباشر پی این کار را می گرفت و از هر راهی که بود، پیش می برد. زینب، زن دانایی بود و همه‌ی این چیزها را از پیش می دانست.

دو ساعت تمام توی فکر بود که عاقبت در اتاق باز شد و قاسمعلی

آمد تو.

– خوب، همشیره! چه جوابی میدی؟ برم به مباشر چی بگم؟

بالاخره راضی شدی یا نه؟

در آن حال، زینب مانند کسی بود که شیشه‌ی زهری جلوش

گذاشته و به آن خیره شده باشد و نداند چکار کند. بخورد یا نخورد؟

اگر نخورد از غم و غصه خواهد مرد و اگر بخورد زهر هلاکش خواهد کرد. و آن وقت با خود بگوید، «بهتره بخورم» و زهر را سربکشد .
برای زینب، رضایت دادن دست کمی از خوردن زهر نداشت .
این بود که وقتی قاسمعلی دوباره سؤال کرد . زینب تمام قوت خود را به يك جا آورد و اخمهایش را، درهم برد و جواب داد :
- راضیم .

القصة

از آن ماجرا سه سال گذشته بود و سال چهارم فرا می‌رسید. فصل زمستان بود. از «چله کوچکه» ده روز بیشتر باقی نبود. وقت ظهر بود و هوا ملایم. هر چند کمی سوز می‌آمد، آفتاب هم برای خود تأثیری داشت. چون هوا خوب بود، دهاتی‌ها پای دیوار، نشسته بودند و صحبت می‌کردند. پشت دیوار خانهای عمومحمدحسن هم سه چهار نفری، نشسته اختلاط می‌کردند. در این میان، دهاتی غریبه‌ای هفت هشت الاغ بار کرده، پیش‌انداخته، از کوچه رد می‌شد. الاغها نزدیک آمدند و چیزی نمانده بود رد شوند که از میان دهاتی‌ها پیرمردی بلند شد و دوید طرف الاغها، سر الاغ خاکی رنگی را گرفت و برگرداند و شروع کرد به نگاه

کردن سرتاپای الاغ . صاحب الاغها که خیال کرده بود ، پیرمرد قصد خریدن الاغ را دارد، دوید و نچ نچ کنان سر الاغها را برگرداند و وسط کوچه نگاهشان داشت و آمد پهلوی الاغ خاک‌ری رنگ. پیرمرد، گاه جلو الاغ می‌ایستاد و تماشا می‌کرد و گاهی می‌رفت عقب سرش . سروپا و دم الاغ را به دقت نگاه می‌کرد. آخر سرهم دهنش را باز کرد و دندانهایش را دید. صاحب الاغ شروع کرد به تعریف الاغ :

- بخدا، الاغ به این خوبی گیرت نمی‌آد. هزارتا هنرداره، می‌بینی چه قدر بارش کرده‌ام ، درست هفت «پوت» . اگر خریدار باشی باهات ارزون حساب می‌کنم.

پیرمرد، دوباره دهان الاغ را باز کرد و بادقت زیاد نگاهش کرد و آنوقت سرش را بلند کرد و روبه صاحب الاغ ، گفت : پسر برادر ! این الاغو از کی خریده‌ای ؟

- عمو چیکار داری از کی خریده‌ام ، می‌خری بخر ، نمی‌خری و لم کن بذار برم پی کار و کاسبی‌ام. بیخودی اسیرم نکن ! رفقای پیرمرد که گویبی چیزی دستگیرشان شده بود، پاشدند و آمدند جلو . پیرمرد روبه یکی‌شان کرد و گفت :

- عمو اغلی مشدی اروج ! بیا توهم یه‌نگاهی به این الاغ بکن . منو به‌شک می‌اندازه .

انگار صاحب الاغ چیزی دستگیرش شده باشد، به محض شنیدن حرفهای پیرمرد، دو سه چوبدستی با کفل حیوان آشنا کرد و راهش انداخت که دربرود اما پیرمرد جلوش را گرفت. مشدی اروج هم الاغ را واری کرد و رو به پیرمرد ، گفت :

– عمومحمد حسن! می‌دونم چرا به شك افتاده‌ای، بالاغ خودت شبیه‌اش گرفته‌ای؟ دوباره صاحب الاغ، یکی دوچوبدستی به الاغ زد و خواست راه بیفتد که عمومحمد حسن و مشهدی اروج، دوتایی، مانع شدند. دهاتی‌های دیگر هم آمدند و حلقه زدند دور الاغ و بنا کردند به واریسی. عمومحمد حسن رو به صاحب الاغ کرد و پرسید:

– پسر برادر! تروبه دوازده امام! بگو بینم این الاغو از کی خریدی؟

– عمو بخدا، این الاغو درست پنج سال پیش از «قرا باغلی» خریدم به یازده منات.

کمی نگذشت که دست کم پنجاه نفری دور الاغ را گرفتند و هر تازه از راه رسیده‌ای، الاغ عمومحمد حسن را بایک نگاه به جا می‌آورد و تصدیق می‌کرد که بلی الاغ، خود الاغ عموست. عمومحمد حسن یقه‌ی صاحب الاغ را چسبید و کشان کشان از میان جماعت بیرون آورد تا بردش نزد مباشر، که همان کربلایی اسماعیل باشد. عمومحمد حسن دست به پرشال صاحب الاغ گرفته بود و می‌کشید که خدایار بیگ، با کلاه «شکاره» نیمتنه‌ی ماهوت تنبان سفید و چوبدستی به دست، در سر پیچ پیدا شد، جماعت را دید و جلو آمد و آمد میان مردم. عمومحمد حسن جریان را برایش نقل کرد. خدایار بیگ دهاتی‌ها را کنار زد و رفت نزد الاغ، به دقت، این‌ور و آن‌ورش را نگاه کرد و آن را شناخت.

– بله، درسته، این الاغ عمومحمد حسنه. آنوقت رو کرد به صاحب الاغ و پرسید:

– اوهوی پسر! اینو کجا خریدی؟

صاحب الاغ ، جوابی را که به عمو محمد حسن داده بود ،
به خدایار بیگ هم داد ، اما خدایار بیگ ، - نازشستش ! - چو بدستی را بالا
برد و حالا نزن کی بزن . یکی ، دوتا ، سه تا... آنقدر زد که مرد بیچاره
افتاد به دست و پای خدایار بیگ و بنا کرد به التماس که «دیگه نزن ! الاغو
نمی خوام ، ولم کن برم !»

و به این ترتیب ، الاغ عمو محمد حسن پیدا شد .

خدایار بیگ قاسمعلی را همراه صاحب الاغ کرد که ببرد و از
دروازه‌ی ده بیرونش کند و برگردد و به صاحب الاغ هم سفت و سخت
توپید که دیگر آن طرفها پیدایش نشود .

عمو محمد حسن ، در حالی که به جان خدایار بیگ دها می کرد ،
الاغش را برد و به طویله انداخت . عجیب بود که در میان آنهمه آدم که
به صدای داد و قال از خانه‌هاشان بیرون آمده بودند ، نه احمد ، پسر عمو
محمد حسن به چشم می خورد و نه عیال عمو محمد حسن سرش را از لای
در بیرون کرد که ببیند چه غوغایی است .

زیرا که احمد دیگر زنده نبود ، عیال عمو هم به رحمت خدا رفته
بود . احمد پارسال گلودرد گرفت و مرد و مادرش دوماه غصه‌ی او را خورد
و عاقبت درد بیدرمانی گرفت و عمرش را به عمو بخشید . اما عمو محمد
حسن قسم می خورد که هم احمد و هم زنش را دردگم شدن الاغ کشت
و بس .

خلاصه ، الاغ پیدا شد .

خدایار بیگ پس از آنکه الاغ را به دست عمو محمد حسن سپرد
از لای جماعت بیرون آمد و از کوچهی تنگی که آمده بود ، برگشت و از

در گاهی بزرگی تورفت و وارد حیاط وسیعی شد . سمت چپ حیاط ، ولی قلی که ارخالق قدکی پاره پوره‌ای به تن و کلاه خاک‌رنگ کهنه‌ای به سر داشت، با پارو، سرگرم پخش کردن پهن بود. خدایار بیگ، بی‌اعتنا از کنار ولی قلی رد شد و بغل سکویی که در سمت راست حیاط بود ، ایستاد و صدا زد .

– آهای زیبا ! دختر، بیا اون لولهنگو بده من .

در اتاق باز شد. دختر بچه‌ی هفت، هشت ساله‌ی زیبایی، لولهنگ به دست ، بیرون آمد ، با ترس و لرز نزدیک شد و لولهنگ را دم دست خدایار بیگ زمین گذاشت و برگشت. خدایار بیگ بنا کرد به دست نماز گرفتن .

دخترک را خوب می‌شناسیم، زیبا، دختر زینب. بانگاه به سرو وضع زیبا ، می‌شد فهمید که یتیم است. رخت هایش، علاوه بر کهنه پاره بودن جار می‌زدند که لباس کهنه‌ی این و آن هستند: شلواری از چیت قرمز رنگ پریده، که از بس بلند بود، روی پاهایش را می‌پوشاند . اگر مال خودش بود، می‌بایست خیلی کوتاه‌تر از آن می‌بود، ارخالق کهنه و بلند از ماهوت مشکی که معلوم بود، از تن دیگری بیرون آمده است . چارقد کهنه‌ی مشکی به سر داشت و کفشهای گل و گشاد مردانه به پا. خدایار بیگ دست‌نماز گرفت و رفت تو .

اتاقی که خدایار بیگ وارد آن شد، اتاق نقلی سفیدی بود. بالادست اتاق کرسی بود و روی کرسی ، لحاف‌ی درست و حسابی و روی لحاف گلیمی نو. یک جفت پنجره‌ی کوچک اتاق را روشن می‌کرد و نشان می‌داد که تازه کار گذاشته شده، سه دیوار اتاق، هر کدام یک جفت طاقچه

داشت و توی طاقچه‌ها ، جعبه، مس آلات، ظروف چینی و بقچه گذاشته شده بود. در یکی از طاقچه‌ها قلیان بود و کنار آن، دوسه مجموعه‌ی مسی به دیوار تکیه کرده بود. اتاق با سه چهار تکه گلیم و یک قالیچه‌ی درشت با فکاردهات، فرش شده بود. روی کرسی سوزنی انداخته بود و روی آن بساط سماور و روی سماور چای تازه دم . خلاصه، آن روز از در و دیوار خانه سلیقه می بارید .

وقتی خدایار بیگک وارد شد، بالای اتاق ، سر کرسی زن جوانی نشسته بود. زن، چهارده، پانزده ساله‌ی بیشتر نداشت . در باره‌ی زشتی و زیبایی او نمی شد حرفی زد، زیرا ، زنک، به قدری سرخاب و سفیداب و وسمه و سرمه به خود مالیده بود که صورت حقیقی اش، زیر آنها پنهان شده بود. مقصود این که بزرگ دوزک دهاتی واری کرده بود .

خدایار بیگک رفت و طرف بالای کرسی جاخوش کرد. زن جوان، يك جفت استکان جلو دستش بود و مشغول شستن و دستمال کشیدن آنها بود .

دم در، زیبا سرپا ایستاده بود و دختر بچه‌ای قنداقی که توی لحاف بچه‌گانه پیچیده شده بود، به بغل داشت . بچه گریه می کرد و زیبا تلاش می کرد ، هر طوری بود ساکتش کند و برای این کار، زیر لبی ، با گریه‌ی بچه دم می گرفت .

زن جوان، يك استکان چای خالی کرد و گذاشت جلو خدایار بیگک، و استکان دیگری جلو خودش و آنوقت زیبا را صدا کرد و بچه را از او گرفت و پستان به دهانش گذاشت. بچه آرام شد. زیبا کشید کنار و دستها به پهلو آویخته، به دیوار تکیه داد و سرپا ماند .

خدایار بیگک چای راجلو کشید و پشت به بسته‌ی لحاف داد و روبه
زیبا کرد :

- دختر ! مادرت باز هم گریه می کنه ؟
- مادرم همه‌ش گریه می کنه . دیگه چشمه‌اش داره کور می شه .
خدایار بیگک به صدای بلند خندید :
- ها...ها...ها... چرا گریه می کنه . باز کربلایی حیدر یادش
اومده ؟

دخترک گفت :

- نه ! برای خاطر داداشم گریه می کنه ، برای تو گریه می کنه .
- ها...ها...ها...! یعنی این قدر خاطر منو می خواد ؟
- نه ! خاطر تو نمی خواد ، می گه بیاد طلاقم بده .
خدایار بیگک ، باشنیدن این حرف ، عین آدمهای مارزده ، از جا پرید
و سر کشید سر زیبا . زیبا از اتاق بیرون دوید ، اما پایش به آستانه‌ی اتاق
گیر کرد و با صورت به زمین خورد . خدایار بیگک بالا سرش رسید ،
یکی دو تا مشت به سرو صورت دخترک زد ، ولی وقتی دید دماغش خون
افتاده ، ولی قلبی را صدا زد که خواهرش را بردارد و ببرد خانه‌ی خودشان
و آنوقت نفس نفس زنان ، بارنگگ و روی پریده برگشت سر جای خود .
و زن جوان سر جای خود نشسته بود ، و ساکت و صامت این چیزها را
تماشا می کرد . ولی قلبی دست زیبا را گرفت و باهم به طرف خانه‌ی
خودشان راه افتادند .

چیزی که خدایار بیگک را از کوره به در برد ، حرف زیبا بود :

«مادرم می گه ، بیاد طلاقم بده !»

تفصیل ماجرا را باید برایتان نقل کنم :

* * *

زینب فقط شش ماه و نیم در خانه‌ی خدایار بیگگ دوام آورد و در آن شش ماه و نیم شیری که از مادر خورده بود از دماغش پایین آمد. خدایار بیگگ تا می‌توانست او را اذیت می‌کرد. خدایار بیگگ آدم کله‌داری بود از آن همه اذیت کردن، فقط يك منظور داشت و آن این بود که پول و مال زینب و بچه‌های صغیرش را بالا بکشد و آنوقت دست زینب را بگیرد و از خانه بیرون کند. زینب هم این را می‌دانست، اما هر چه خدایار اذیتش می‌کرد، کتکش می‌زد. بدو بیراه می‌گفت، زینب همه را تحمل می‌کرد اما زیر بار خواهسته‌های خدایار بیگگ نمی‌رفت.

ولی خدایار بیگگ کار را به جایی رساند که زینب را لخت و عور در چار دیواری تاریکی انداخت و تشنه و گرسنه‌اش گذاشت، تا نرم شود. معلوم است که اگر سنگ را هم این قدر فشارش بدهند نرم می‌شود. زینب عاقبت نرم شد و تمام آرزوهای خدایار بیگگ بر آورده شد، ولی زینب به يك شرط، حاضر شد و آن این که خدایار بیگگ، وقتی پول و مال را صاحب شد، زینب را طلاق بدهد و خدایار بیگگ قسم قرآن خورد.

زینب هر چه پول نقد داشت - چه، پولهایی که زیر خاک کرده بود و چه، آنهایی که پیش این و آن داشت - يك جا مال خدایار بیگگ شد. و علاوه بر آن خیلی چیزهای دیگر هم : از طلا و نقره، و لباس و ظروف مسی و چیزهایی از این قبیل.

خلاصه، زینب، بمرور، اثاث خانهای شوهرش کربلایی حیدر را کشید و آورد خانهای خدایار بیگ. ولی قلی هم در این باره حرفی نداشت. اومی گفت، هر چه می خواهد بشود فقط یارش سلامت باشد. این بود که نه تنها مانع نبود بلکه جانب خدایار بیگ را هم می گرفت. خدایار بیگ وقتی پول و مال زینب و بچه های صغیرش را صاحب شد، زینب به آرزوی دلش رسید، یعنی از خانهای خدایار بیگ آمد به خانهای خودش. و با این که غیر از دوتکه حصیر چیزی در آن نمانده بود، زینب خیال می کرد به دست فرشته ها از جهنم بیرون آمده و به بهشت قدم گذاشته است.

وقتی زینب از خدایار بیگ جدا شد مردم خیال کردند که خدایار بیگ زینب را طلاق داده است. البته خود زینب و ولی قلی هم آن طور فکر می کردند، در حالی که خدایار بیگ زینب را طلاق نداده بود و هرگز هم طلاق نمی داد. علت را سه چهار سطر پایین تر، خدمت تان عرض می کنم.

حاجتی به گفتن نیست که زینب به حال بدی افتاده بود. در اولین روزهای بهار خدایار بیگ به سر زمین های او گاو و خیش برد و شخم شان زد و بعد هم آدم فرستاد محصول را درو کردند و کوبیدند و باد دادند و آنوقت مثل ارث پدری، همه را آورد و ریخت در خانهای خود و زینب را گرسنه و برهنه به امان خدا گذاشت. در این اثنا فضا یکی از دو دختر زینب، مرد و داغ او درد دل زینب را بیشتر کرد. کسی چه میداند، چه بسا که بینوا از گرسنگی مرده بود.

عاقبت خدایار بیگ کمی سر رحم آمد، ولی قلی را برای شخم زدن زمین ها و زیبا، دختر زینب را برای کلفتی، پیش خود نگاهداشت تا کمی

از بار زحمت زینب کم شود و برای شان اجرتی تعیین کرد که مادر و بچه‌ها از گرسنگی تلف نشوند .

بلی، خدایار بیگ به دو علت زینب را طلاق نداد و نمی‌خواست طلاق بدهد و البته که نمی‌داد. چرا که خدایار بیگ مرد عاقلی بود و به همین سبب حاضر نبود زینب را طلاق بدهد. اولاً برای این که زینب آنقدرها هم از کار نیفتاده بود که خدایار بیگ آدمی از خیرش بگذرد، و اگر زینب يك ذره به خدایار محبت می‌داشت، خدایار بیگ هیچوقت او را از خانه‌ی خود دور نمی‌کرد. از حق نگذریم : این خود زینب بود که باعث دوری خود از خانه‌ی خدایار بیگ شد، چرا که زینب از روزی که پا به خانه‌ی خدایار بیگ گذاشت ، يك جرعه آب شیرین از گلوش پایین نرفت. دلیل دیگر که خدایار بیگ حاضر نبود زینب را طلاق بدهد این بود که می‌ترسید مرد ضروری زینب را بگیرد و شروع کند به مطالبه‌ی ملك و مال بچه‌های صغیر از خدایار و بیشتر به دلیل دوم بود که وقتی حرف طلاق و طلاق کشی به میان می‌آمد خدایار بیگ از کوره در می‌رفت و تا طرف را که حرف طلاق را به میان کشیده بود، آتش و لاش نمی‌کرد از پا نمی‌نشست.

و به این سبب بود که خدایار بیگ زیبا را دنبال کرد و کتک زد و دهن و دماغش را خون انداخت .

دوماهی از رفتن زینب به خانه‌ی خودش نگذشته بود که عیال خدایار بیگ فوت کرد و برای خدایار واجب شد زن بگیرد. مدت‌ها بود که چشم خدایار دنبال خواهر قاسمعلی بود. و قاسمعلی به شرطی به این کار راضی شد که خدایار بیگ هم دختر خودش را به او بدهد . خدایار

بیگ باخوشحالی به این سودا رضایت داد .

اول کار، ولی قلی بیقراری کرد، گریه کرد، ناله کرد و غصه خورد ولی از ترس خدایاری بیگ، نتوانست حال خود را بروز بدهد. باگذشت زمان همه چیز فراموش شد و بعدها خود ولی قلی هم حالی شد که برای او واجب تر از همه جان کندن و یک لقمه نان در آوردن است و بس. نوکر جماعت را چه کار به کار زن گرفتن !

پس زن سرخاب سفیداب کرده ای که طرف بالای کرسی نشسته بود خواهر قاسمعلی بود و عیال تازه ی خدایاری بیگ. سه ماه پیش خدایار بیگ از این زن صاحب دختری شد که اسمش را گذاشتند خوشقدم . و همین خوشقدم بود که در بغل زیبا و نگ می زد .

ولی قلی و زیبا با چشم گریان به خانه آمدند. زینب در همان خانه ای که پیشتر دیدیم - ولی دیگر خالی خالی بود - روی تکه ای گلیم پاره نشسته زانوها را بغل کرده، چشمه اش را طوری به سقف دوخته بود که گویی تیرهای آن را می شمرد. سر و وضع زینب، کاملاً باحالی که داشت مناسب بود. تا تصور کنید ژنده و ژولیده بود، قیافه اش هم آن قیافه ی سابق نبود، پیر و شکسته و تکیده شده بود .

زیبا گریه کنان از در اتاق وارد شد و ولی قلی پشت سر او. زینب شتابناک و وحشت زده از جا پرید و دوید طرف دخترش و جریان را پرسید. ولی قلی نقل کرد و زیبا گریه کنان خود را در آغوش مادر انداخت. خانه تاریک بود و خون دماغ زیبا به چشم نمی خورد. ولی قلی تازه یادش آمد که الان زیبا سروروی مادرش را خونی می کند ، گفت :

- مادر ! زیبا دماغش خون اومده، نذار سر و لباس تو خونی بکنه.

زینب وقتی زیبا را در آغوش می کشید ، دید که رخت دخترش
خیس است ولی خیال کرد خیس اشک است.

ولی قلی دوباره هشدار داد :

- مادر زیبا خونیت کرد .

زینب جوابی نداد . ولی قلی بیرون آمد . تنگ غروب بود ،
و وقت آب دادن «مال»ها . ولی قلی اگریش از این دیر می کرد خدایار
بیگ داد و بیداد راه می انداخت .

....زیبا در آغوش مادر قدری گریه کرد و کم کم خواب رفت .



آشارات دنيا

شماره ثبت کتابخانه ملی ۳۲
۳۶/۱/۲۵

۱۲۰ ریال